

جاده ی شیطان

(ریکاری و احساس گناه در عصر مدرن)

نویسنده: پویا جفاکش





«حالا وقتش رسیده

که کمی به قاب عکس پدر بزرگ زل بزن

از چپ به راست نگاهش کنی

سیر که شدی

میتوانی با عینک ته استکانی به یادش چای بخوری

عجیب رویی دارد این روزگار

بچه جان

بگذار راحت باشم

این عینک های جدید روزگار ما را سیاه کرده است.» (شعر از یوسف هدایتی)

«راهپیمایی در شب با شمشیر کند و شتر پیر، کاری عاقلانه نیست.» (ابوالعلاء معری)

تنها اندکی پس از بیرون آمدن بازی کامپیوتری "پرونده ی محرمانه: تونگوسکا" در سال 2007، مجله ی بازی های رایانه ای به تبلیغ آن پرداخت. ولی استقبال چندانی از آن بازی در زمان خود به عمل نیامد شاید چون هنوز برای جلب شدن ایرانی ها به سوژه های آخرالزمانی چون واقعه ی تونگوسکا زود

Geheimakte TUNGUSKA

پرونده محرمانه تانگوسکا

The Secret Files Tunguska

رضا سلیمانی امیری

این بازی در سال ۱۹۹۸ برای گروه های سنی ۱۲ سال به بالا از سوی Adventure Company برای کامپیوتر عرضه شد که به نام Geheimakte Tunguska نیز شناخته می شود. این بازی برای کنسول Wii نیز قرار است سه ماه نخست سال ۲۰۰۹ ساخته و عرضه شود. دومین شماره از این بازی نیز به نام Secret Files 2 برای کامپیوتر اخیراً ساخته و عرضه شده است.

مقدمه

در حدود ساعت ۷/۱۵ صبح ژوئن ۱۹۰۸ ساکنان شمال غرب دریاچه بایکال در روسیه، ستونی عظیم از نوری آبی رنگ با درخششی در حد خورشید را مشاهده کردند که در آسمان حرکت می کرد. حدود ده دقیقه بعد انفجاری عظیم در دل جنگل های منطقه تانگوسکا در سبیری رخ داد. موج ناشی از انفجار در حدی بود که پنجره های منازل تا صدها کیلومتر دورتر از منطقه شکسته شدند. گزارش شاهدان بیشتر حاکی از آن است که صدای ناشی از واقعه بیشتر به زمین لرزه شبیه بوده است تا انفجار.

واقعه در تمام ایستگاه های لرزه شناسی اروپا و آمریکا به ثبت رسید. پس از آن هوا به حدی تاریک شد که خواندن تنها در زیر نور چراغ امکان داشت. کاهش دید نسبی تا چندین ماه پس از انفجار حتی در ایالات متحده نیز به ثبت رسید.

گزارش هایی از چند شاهد عینی اس. سیمینوف: به هنگام صبحانه در خانه ام در وانابارا (۶/۵ کیلومتری محل انفجار) نشسته بودم. ناگهان آسمان در شمال به دو پاره تقسیم شد و گلوله های آتشین به جنگل های تانگوسکا برخورد کرد. بلافاصله هوا به صورت غیر قابل تحمیلی گرم شد. من تمام لباس هایم را در آوردم. بعد هوا کاملاً تاریک شده و صداهای غرش به گوش

می رسید. من بیرون رفتم. سنگ های زمین به حدی داغ بودند که نمی توانستم به آن ها دست بزنم. من کم کم از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم متوجه شکسته شدن تمام شیشه ها شدم. روزنامه سبیر: در ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ اتفاق عجیبی در ناحیه ما رخ داد. در دهکده کاریلنکی از روستایان که شاهد ماجرا بود، نور خیره کننده ای را از شمال غرب مشاهده کرد که به شکل یک استوانه بود و چند دقیقه بعد به زمین برخورد کرد. سپس آسمان کاملاً تاریک و هوا بسیار گرم شد. از محل برخورد هنوز هم نور شدیدی دیده می شد و صداهای شریه ماندنی از آن جا به گوش می رسید. اهالی دهکده فکر می کردند پایان دنیا فرا رسیده است و با وحشت بسیار به اطراف می دویدند. تمام شیشه ها نیز شکسته شده بود.

تاریخچه تحقیقات

با وجود ابعاد این واقعه، با شکفتنی بسیار تحقیقاتی رسمی در زمان حادثه انجام نشد. شاید علت این امر اوضاع نابسامان روسیه در آن سال ها و جنگ جهانی اول بود. اولین اکتشافات ثبت شده در این زمینه در سال ۱۹۲۱ انجام شد. یک زمین شناس روسی به نام لئونید کولیک در آن سال از آکادمی علوم شوروی مأمور شد به محل واقعه رفته و درباره آن تحقیق کند. او معتقد بود برخورد یک سنگ آسمانی باعث این اتفاق شده است. گروه او در سال ۱۹۲۷ گزارش خود را درباره بررسی ناحیه منتشر کردند. با گذشت حدود ۲۰ سال از زمان واقعه هنوز هم تا شعاع ۵۰ کیلومتری از منطقه ای نزدیک رودخانه تانگوسکا (که برخورد احتمالاً در آنجا صورت گرفته است) درختان از بین رفته و هیچ خرمای که نشان از برخورد باشد یافت نشد. کولیک ده سال در آنجا ماند. او بالاخره گودال هایی را یافت که احتمالاً بر اثر برخورد به وجود آمده بودند ولی به دلیل ایجاد مرداب در طی سال ها نمی توانست در این باره اظهار نظر قطعی کند. بررسی های بعدی او نشان داد که افتادن درختان نه به شکل یک دایره حول یک مرکز بلکه به شکل پروانه است.

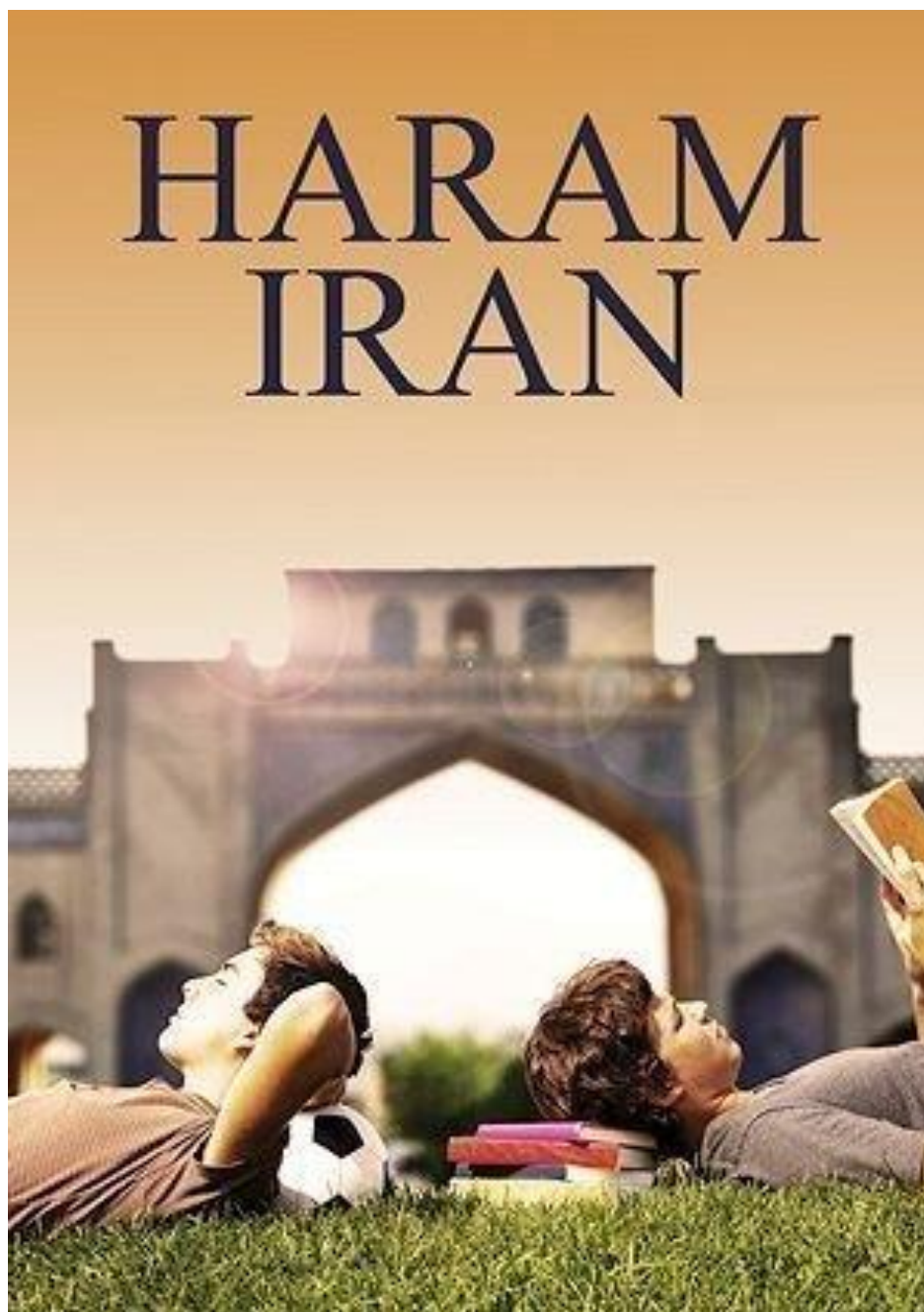
PC, Wii



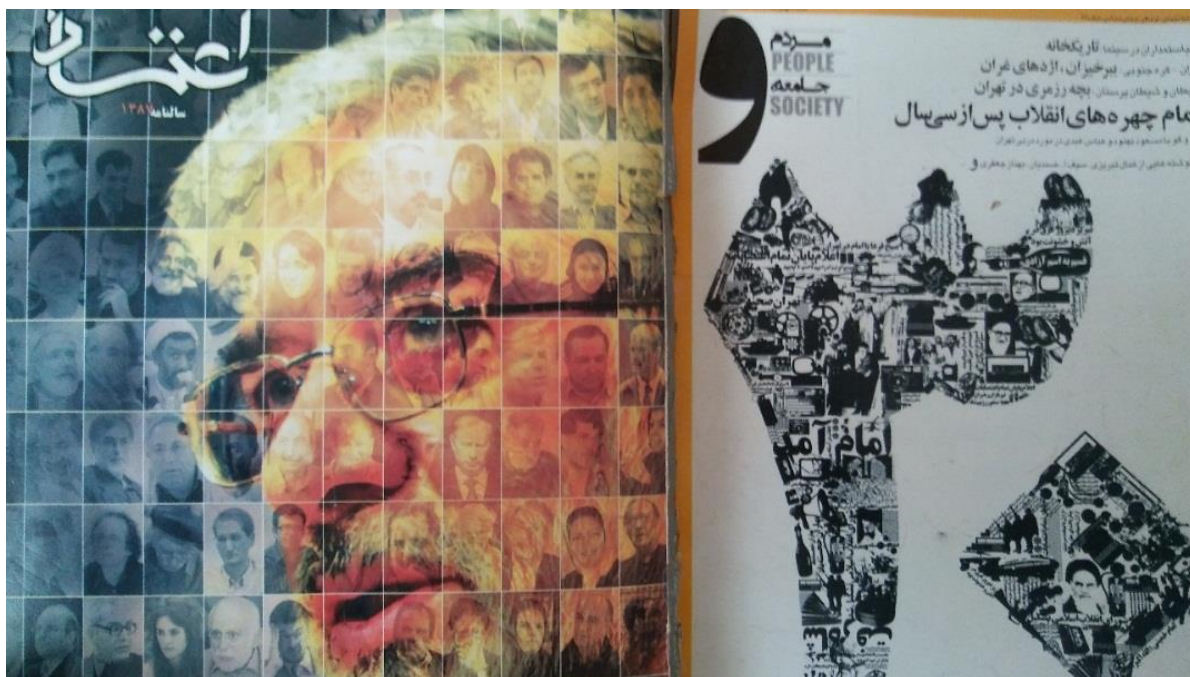
بود. اما امروز احساس عدم امنیت ایران را فرا گرفته است. و این بیش از هر چیز، از گسترش احساس عجز و ناتوانی در شخصیت ایرانیان نوین برخاسته، احساسی که در تاریخ ما به ندرت پیش آمده این چنین بی حیا عیان باشد. شاید در اواسط دهه ی 1380 که بازی مزبور درمی آمد بحران هنوز اینقدر جدی نبود. ولی از خیلی قبل از آن از 1380 ماجرا شروع شده بود. از همان زمان که به بهانه ی 11 سپتامبر، بوش برای ایران خط و نشان کشید و نایاک با پادرمیانیش برای جلوگیری از نابودی روند امریکایی شدن ایران در دوره ی خاتمی، به لابیست جمهوری اسلامی در امریکا تبدیل شد، بقای حکومت ایران به بقای فرهنگ ایرانی ارجحیت یافت. ورود ابزارهای قدرت نرم مغربزمین، خواهی خواهی احساس ضعف یادشده را به ارمغان می آورد. این احساس برای قدرتمداران ابزار کنترل توده ها است. ویلیام گلاسروانشناس در اینباره مینویسد: «کنترل بیرونی برای قدرتمداران موثر است زیرا آنها را به خواستشان میرساند... اما ضعفا به این دلیل کنترل بیرونی را میپذیرند که هرچه بدبخت تر میشوند بیشتر متقاعد میشوند که نمیتوانند چیزی را انتخاب کنند.» (نظریه ی انتخاب: ترجمه ی مهرداد فیروزبخت: نشر رسا 1384 ص21) این حالت از این راه میسر میشود که فقدان روابط شاد انسانی در جامعه سبب میگردد برخی آدمها «همیشه دنبال لذت بدون رابطه هستند و آن را در مصرف نادرست غذا، الکل، مواد مخدر، خشونت و سکس بدون عشق می یابند. اگر نتوانیم جامعه ای بسازیم که بیشتر آدمهای آن شاد باشند نمیتوانیم این انتخاب های مخرب و خودمخرب را کم کنیم... احساس بدبختی، یکی از مردمی ترین تجارب انسانی است... کمک به آدمهای غیر شاد و لذت طلب خیلی سخت است.» (همان: ص41-40)

یک زمانی در ایران زیاد شنیده میشد که: "انقلاب دزدیده شده!" این روزها آن، دیگر، چیز باارزشی برای دزدیدن محسوب نمیشود. جالب این که در همان زمانی هم که باارزش بود، آنها که به دزدیدنش متهم بودند، خود، آن را متعلق به خویش میدانستند و دیگران را دزد انقلاب میخواندند. مثلاً همین نشریه ی اصلاح طلب "صبح آزادی" را در نظر بگیرید: در شماره ی 14 خود (16 مهر 1390) مطلبی زد با تیتر

"گزارش یک آدم ربایی (کتابی که نایاب شد)" و کاملاً بی‌منظور، شهرت کمیاب شدن کتابی از گابریل گارسیا مارکز در ایران را در رسانه‌های جهان -از گاردین و نیویورک تایمز و واشنگتن پست گرفته تا فیسبوک دوستداران کلمبیایی مارکز- دنبال نمود. این کتاب یعنی "گزارش یک آدم ربایی" داستان واقعی دزدیده شدن سیاستمداران کلمبیایی به توسط باند‌های قاچاق مواد مخدر به رهبری "پابلو اسکوبار" را سوژه کرده بود. شاید مجله‌ی مزبور، به زبان دشمن، دشمن دیگری را میکوبید، اما واقعیت این است که "سیاستمداران ربوده شده" ای که این مجله سنگ آنها را به سینه میزد، با از دست رفتن امید انقلابیون واقعی ایرانی توسط همان رسانه‌هایی که موضوع بی‌اهمیت کمیابی کتاب مارکز در ایران را بزرگ میکردند، شکست خوردند وقتی که در 88، زنان چادری مسن "سبز"ی که موسوی را قهرمان جنگ



میدانستند، از قاب رسانه های غرب حذف شدند و جایشان را دختران بی حجاب و جوانان توهین کننده به امام حسین در عزاداری آن امام (کاری که حتی کمونیستهای بیخدای اوایل انقلاب در دوران افتادنشان با جمهوری اسلامی مرتکب نشده بودند) پر کردند. جالب این که چندسال قبلترش هم همین رسانه ها احمدینژاد را بزرگ کرده بودند. وقتی احمدینژاد در اوایل ریاست جمهوری بر ضد هولوکاست سخن گفت، تلویزیون ایران گفتگوی او با یک خبرنگار یهودی امریکایی را پخش کرد که از طرف روسای امریکاییش دستور داشت احمدینژاد را چالش نکند و با او دوستانه و با لبخند گفتگو کند و تازه برای این که آدمهای بیشتری مصاحبه را ببینند، آن مصاحبه آخرین مأموریت کاری آن پیرمرد یهودی در نظر گرفته شد. احمدینژاد به نام انقلاب سخن میگفت و ادعا میکرد برای اصلاح اقتصاد کشور آمده اما مأموریت اصلیش، همان مأموریت همتای هندی "مان موهان سینگ" در هندوستان بود. سینگ که از آکسفورد دکترای اقتصاد گرفته و دانش آموخته ی کمبریج هم بود (احمدینژاد هم توقع داشت حتما او را دکتر خطاب کنند) در کشوری که در اثر خصوصی سازی و تسلط شرکت های چندملیتی بخصوص بر کشاورزی آن، دچار لطمات جبران ناپذیری شده بود ساختار اقتصادی بهتری پیاده کرد اما تنها با اتکا به غرب که قصد داشتند از هند به عنوان اهرمی برای فشار بر چین (که خصم حقیقی امریکا است) استفاده





مرتضی میودار *

گفتمان مصباح

خالق دولت احمدی نژاد

شهریور ۱۳۸۷

آیت‌الله محمد تقی مصباح یزدی یکی از شاگردان مکتب امام خمینی است. برای تبیین نظرات امام و سازمان بخشیدن به مبارزات روحانیت از معدود روحانیون بود که اقدام به طرح تشکیلاتی به نام «مصلحین حوزه» کرد تا از این طریق بتواند جریان مبارزه علیه ستاد پهلوی را سازماندهی کند و اینچنین اقدامی در دوره اعتقالات جز از افراد دلسپرده امام و مبارز، بر نمی آمد. همچنین گزارش‌های مساواک از مجموعه فعالیت‌های این روحانی معتمدی امام نیز حاکی از دلسپردگی‌های مصباح یزدی به امام و مبارزه است. مدتی بعد حضرت امام به خارج از کشور در سال ۱۳۴۳ فضای رکود و خودگی بر مینام مبارزه حاکم شد. در این شرایط آیت‌الله مصباح و دیگر شاگردان امام در صدد آمدند تا از روش‌های فرهنگی جهت پیدایش نسل جوان اقدام به روشنگری کنند. سپس موسسه در راه حق با جمعی از اندیشمندان و انتشار نشریات متعدد در این راستا صورت گرفت که برکات زیادی در جهت ارتقای پیش فکری نسل جوان به وجود آورد. اینچنین روشنگری در مبارزه همواره مورد تأیید امام بود. در سال‌های دهه ۵۰ و در آستانه پیروزی انقلاب که روش مبارزات مسلحانه در میان جوانان رونق داشت و عدای

دولت مصباح یزدی، هرگز گفتمان خود را به عنوان یک گفتمان مطرح نکرد. در حقیقت، هر یک از شاگردان امام، هر چه می‌خواستند، می‌توانستند گفت که هر یک از دست‌پروردگان مکتب امام وظیفه خاصی داشته‌اند. از دیگر ویژگی‌های گفتمان مصباح، فعالیت و اقدامات ایشان به تئیس اسلام ناب محمدی از اندیشه‌های تقاطعی بود. اندیشه‌ای که بسیاری از برای امام به دنبال آن بودند و عسارات زیادی به مبارزه وارد ساخت. آقای روشن کردن گفتمان اصلی انقلاب که همانا توحید بود، نقش به‌سزایی این تجمعه‌های فکری ناسالم تا چندین سال بعد از پیروزی انقلاب ادامه یافت. مبارزه همواره از گفتمان توحیدی نظام و انقلاب در برابر جریان دیگراندیش آیت‌الله مصباح بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در نهادهای فرهنگی انقلاب مر و اثر بخش داشت و همواره مورد حمایت حضرت امام بود و کمک‌های به موسسه در راه حق موبد این ادعاست. گفتمان مصباح همواره در جهت ب و نظام بوده و کارنامه وی در برابر جریان‌های نافعی جمهوری اسلامی در انقلاب به خوبی روشنگر این اقدامات است.

پس بعد از رحلت حضرت امام همچنان وظیفه خود را دفاع از انقلاب و رهبری در راستای توسعه فرهنگی و تخیه‌پروزی با حمایت‌های آیت‌الله هاشمی س جمهوری وقت اقدام به تأسیس موسسه امام خمینی کرد که برکات زیادی در س و اندیشه به بار آورد. بعد از خرداد ۷۶، دوران حاکمیت دوم خرداد، جریان تعدد از دین در صدد استیصال کردن نظام عقیدتی جمهوری اسلامی بودند که ح با منطق و استدلال و برهان در برابر این جریان سکولار و دگراندیش ایستاد نامزای تهراسید و جریان مقابل که به نام توسعه و آزادی در برابر ایشان قرار نهادی زنجیرهای خود از هیچ گونه هتک حرمتی دریغ نکردند و سرانجام بعد مان اصلی آقای مصباح که همانا گفتمان توحید بود موجب پیدایش دولتی شعار اصلی انقلاب در سال ۸۴ شد که بخش مهمی از گفتمان مصباح به این س دارد.

* معاون تاریخ شفاهی مرکز اسناد انقلاب اسلامی

علی‌خانی: ما با راس انحراف و مشکلات کشور مشکل داریم

دردی اتهام یک نماینده اصولگرا به نمایندگان اصلاح طلب

روز گذشته در حالی که پس از رای ندان به وزیر پیشنهادی احمدی‌نژاد و همچنین پس گرفتن درخواست استیضاح مصباحی، انتظار می‌رفت سخن مجلس روز آرش را پیش رو داشته باشد، اظهار نظر یک نماینده اصولگرا که با پاسخ‌های تند اصلاح‌طلبان بهارستان هم‌راه شد، برای دقایقی فضای مجلس را تحت‌الشعاع خود قرار داد. داستان از این قرار بود که یورالله حیدری نماینده مردم اردل و فارس در مجلس طی نطق میان‌دستور با تأکید بر اینکه گروه انحرافی و نمایندگان دوم‌خردادی مجلس هر دو در یک مسیرند، گفت نمونه تازه و بارز آن رای دیروز دوم‌خردادی‌ها به گزینش وزارت ورزش و جوانان بود که همه با اکثر آنها به این گزینش رای دادند. بیان این اظهارات از سوی نمایندگان اصلاح‌طلب، مجلس بی‌پاسخ ماند. چنان که مصطفی کاکیان در تذکری گفت: یکی از نمایندگان در نطق خود مطرح می‌کند که اصلاح‌طلبان با یک جریان خاص ارتباط دارند و به همین خاطر به سجدای رای مثبت دادند. وی افزود: با فرض رای مثبت اصلاح‌طلبان، مجلس به وزیر پیشنهادی ورزش و امور جوانان، این نماینده را کجا همسید که وزیر پیشنهادی با آن گروه خاص رفقه دارد؟ این ادعا در حالی مطرح می‌شود که آقای سجدای در

آخرین حملات ذوالنور به دولت پیش از خداحافظی از سپاه

مشایی گفته بود در ۱۴ خرداد شهید می‌شود

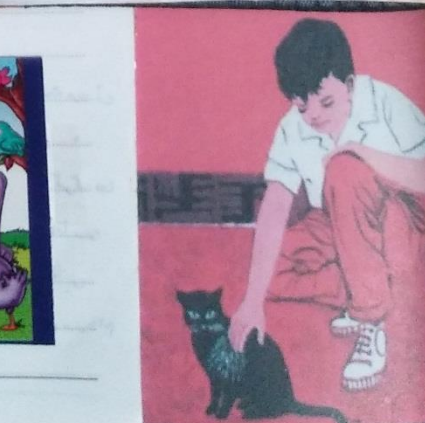
اینکله مصباح‌یزدی خطر این موضوع را در طول تاریخ بی‌سابقه و همان جریان لارمسنوری می‌داند و بیان می‌کند که امید به برگشت این افراد ندارد.

آقای سجاد یزدی، به آقای احمدی‌نژاد گفت: خبری که این موضوع محفل هستند، اما آقای احمدی‌نژاد در جواب می‌گوید: که حاکم است، باید انجام شود. آیا از این گفته، غیر این برداشت می‌شود که ایشان فکر می‌کند توسط پادشاهی با امام زمان (عج) ارتباط دارد؟ این جریان با اینکه به ظاهر معتقد به نبی‌ت و ولایت فقیه از امام زمان (عج) است، اما در باطن فکر می‌کند با وجود امام عصر (عج) دیگر نیازی به اطاعت از ولایت فقیه نیست.

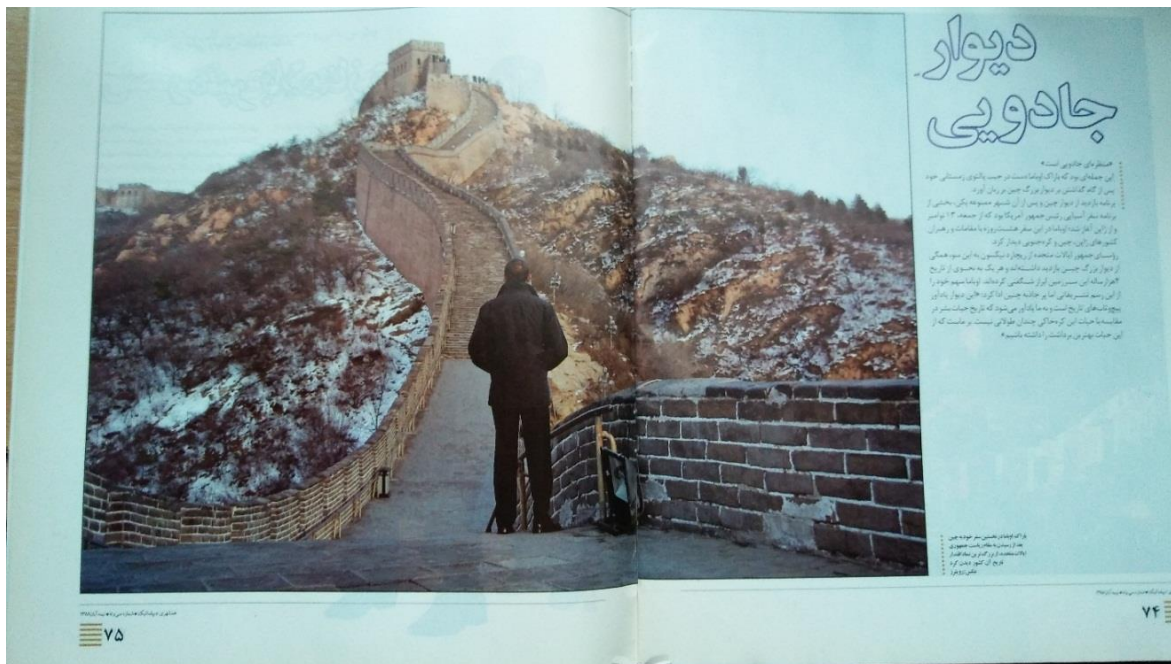
دولت جمهوری اسلامی ایران، در اوضاع کنونی جهان عرب، تلاش می‌کند ارتباط خود را با دولتهای عربی گسترش دهد. دعوت از عبدالله دوم پادشاه اردن و علی عبدالله صالح پادشاه یمن به ایران را چگونه باید توجیه کرد؟

گفته می‌شود به خاطر اینکه دولت وجود و عبدالله را در راس حکومت کشور، عربی از اعلام ظهور می‌داند از سران این دو کشور دعوت به حضور در ایران کرده است. آقای رئیس‌جمهور در بیاناتی از علی عبدالله صالح تمجید می‌کند که «شما نام سه امام و پادشاه اردن، همان سفینی در اعلام ظهور امام زمان (عج) است، به همین علت می‌خواست هنگام مسافرت وی به ایران، او را در اکرم سریع حاضر کنند تا اعلامی را که بر کمر و کتف سفینی در روایت وارد شده است روی بدن پادشاه ملاحظه کنند. آقای مشایی، چند روز قبل از مراسم سالروز ارتحال امام (ره)، بیان داشت اتفاقی در ۱۴ و ۱۵ خرداد روی خواهد داد که دهان منتقلان بسته می‌شود منظور وی این بود که در ۱۴ خرداد شهید می‌شود و روحش عروج پیدا خواهد کرد و در ۱۵ خرداد نیز امام زمان (عج) ظهور می‌کند. بعد از این اظهارات، برخی از افراد این جریان، سخت به دنبال وبزای عربستان بودند تا در روزی که ادعا می‌شد ظهور امام زمان (عج) است، در مکه کنار آن حضرت باشند. اگر گفته می‌شود احمدی‌نژاد دچار سحر و جادو شده است، به

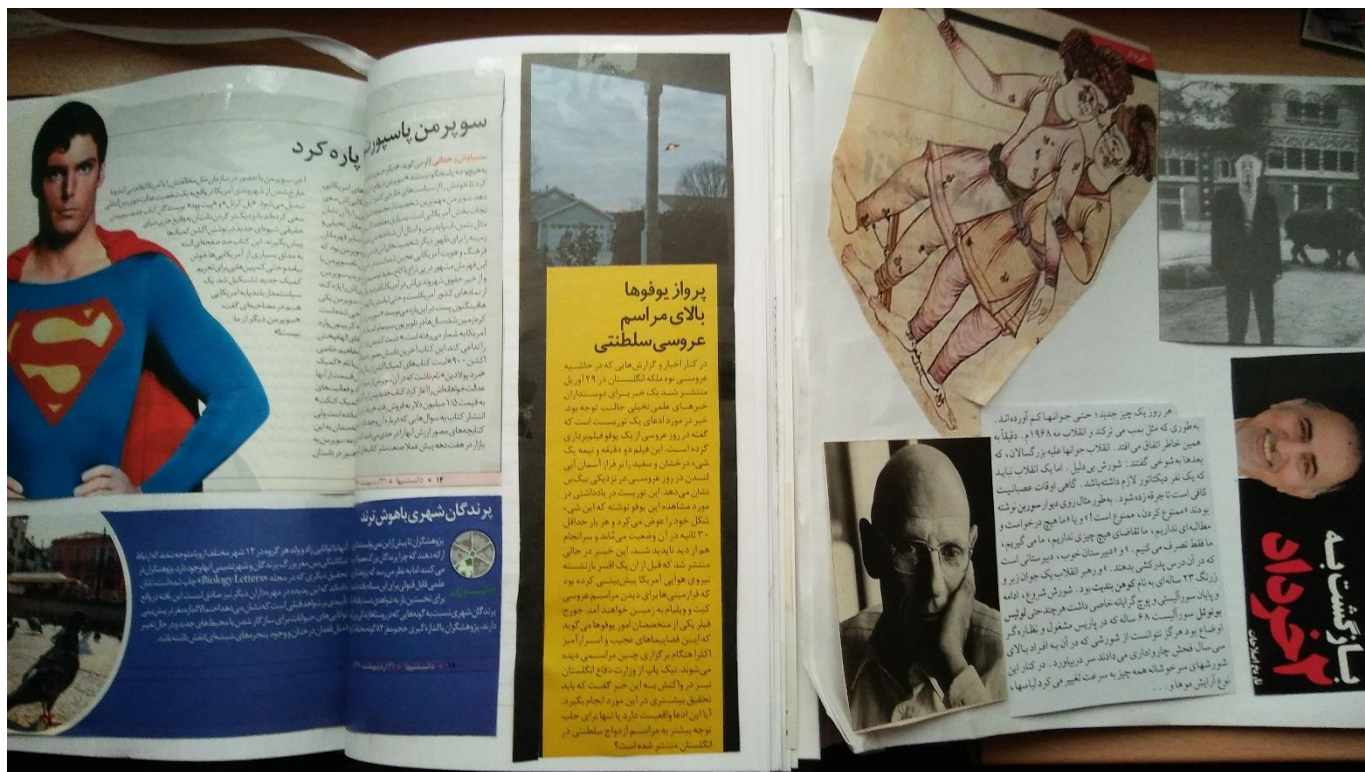
روزنامه خراسان: ۲ تیر ۱۳۹۶



و او را در اینباره جانشین ژاپن تضعیف شده بکنند. این به معنی نزدیکی هرچه بیشتر هند با امریکا و افزایش رقابت آن با دشمنش پاکستان در بله قربان گویی به ارباب جهان بود (تا جایی که وقتی در مقر



اژانس بین المللی هسته ای در وین، تمام کشورهای خاورمیانه به جز اسرائیل با ممنوعیت ساخت بمب هسته ای موافقت کردند، امریکا، کانادا، گرجستان و هند، تنها کشورهایی بودند که اسرائیل را محکوم نکردند [از موضوع فرستاده شدن ماهواره ی جاسوسی اسرائیل علیه ایران از هند، فعلا میگذریم]. پس، افزایش تنش هند با چین و پاکستان به هرچه نظامی تر شدن هند انجامید. تجربه ای مشابه نیز برای ایران در راه بود.



فقط چندماه بعد از اشک ریختن "صبح آزادی" برای آنهایی که نمیتوانند با چهره ی پلید اسکوبار در رمان مارکز آشنا شوند، در آستانه ی خرداد 1391 در دورانی که نقل محافل جوانان ایرانی، ازدواج سلطنتی انگلیس، اعتراض سیاستمداران امریکایی به سوپرمن (پس از این که سوپرمن، به دلیل عدم حمایت امریکا از جنبش سبز ایران، پاسپورت امریکایش را پاره کرد!)، و دعوت به استقبال از "پارکور تنبل ها" برای جلوگیری از آسیب های وارده از یاماگازی بازی بعضی جوانها بود، مجله ی مهرنامه اما برای شماره ی 22 خود، مقاله ی "پست مدرنیسم و شرایط کنونی ایران" از فرزین وحدت (استاد سابق دانشگاه هاروارد) را تدارک میدید که در آن، پست مدرنیسم که بیشتر آن جوانان اصلا اسمش را نشنیده بودند، در این سخنان میشل فوکو در کتاب "تاریخ جنون" خلاصه شده بود، کتابی که معتقد بود مدرنیسم، در انتهای خود، به دیوانگی حل نشده ی انسانی اعتراف میکند:

«تجربه ی کیهانی و تراژیک دیوانگی، در پی امتیازات ویژه ای که آگاهی نقاد کسب کرد، به محاق کشانده شده است. به همین دلیل، تجربه ی دوران کلاسیک [از نظر فوکو قرن هفدهم تا اواخر قرن هجدهم (ف.و)] و همچنین تجربه ی دوران مدرن از دیوانگی را نمیتوان یک شکل کامل در نظر گرفت، که بدین ترتیب سرانجام به حقیقت راستین خود رسیده باشد. درواقع این، شکل چندپاره ای است که اشتباهای یکپارچه تلقی میشود، مجموعه ای ناستوار به واسطه ی تمام کمبودهایش یا تمام آنچه آن را پنهان میکند.

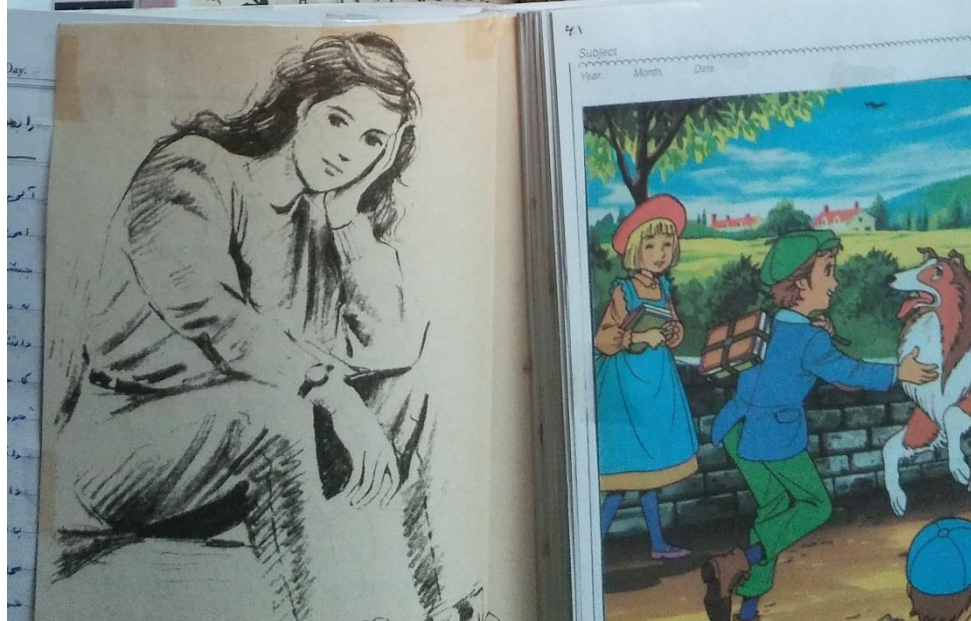


بی تحرک ترین پارکور دنیا

پارکور تنبل ها و غریب است که خطر ندارند بسیاری در سراسر دنیا دارد.

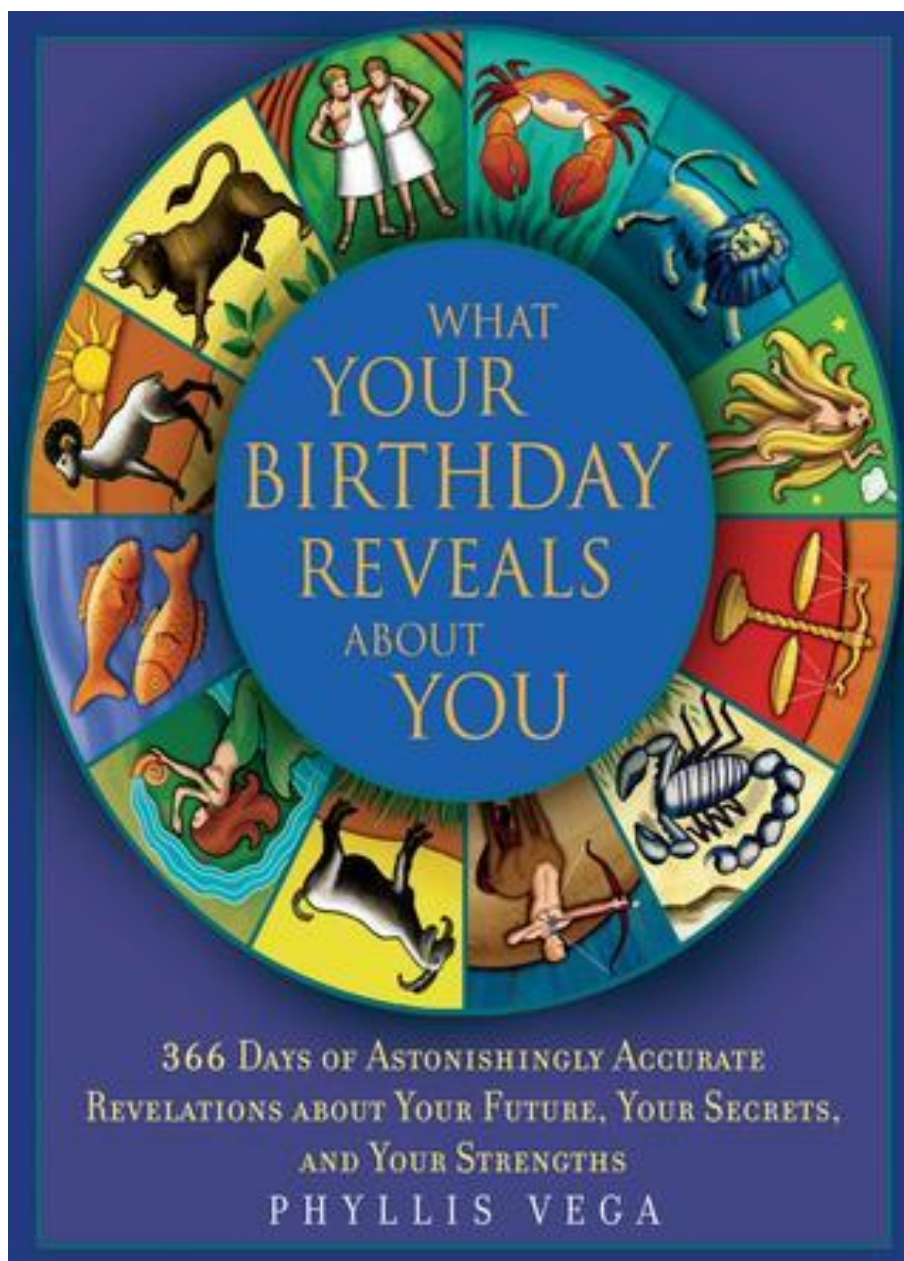
شاید پارکور تنبل ها به اسناد پارکورهای معمولی جرئت نداشته باشند اما از نظر خطر کمتر از آن نیست در این پارکور باید محلی جالب و منحصر به فرد را پیدا کرده و مدت ها بدون حرکت و به زمین دراز کشید. هر چه مکان خطرناک تر و فرد بی حرکت تر باشد، در انجام پارکور خود موفق تر بوده است.

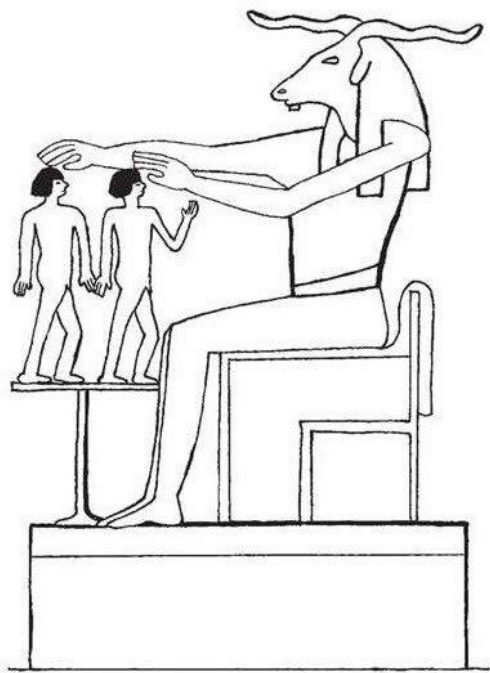
این نوع پارکور از سال ۲۰۰۶ تا بهمان طرفداران بسیار زیادی در سراسر دنیا پیدا کرد و این تعداد تا سال ۲۰۰۹ به اوج خود رسید به طوری که حتی از مردمی که این کار را در هر گوشه و کنار انجام می دادند گزارش تهیه شده در رسانه های مختلف سراسر دنیا چاپ شد.



در پس آگاهی نقاد به دیوانگی (در جنبه های فلسفی، علمی، اخلاقی و پزشکی)، آگاهی دومینی کمین کرده که در آن، نگاه پرتنش تراژیک به دیوانگی که هرگز از بین نرفته، وجود دارد. این همان آگاهی تراژیکی است که در آخرین گفته های نیچه و آخرین تصورات ونگوگ نمایان است. این همان عنصری است که فروید در بازپسین مراحل روند علمیش درک کرد؛ همان زخم بزرگی که فروید کوشش میکرد به صورت نمادین، در پیکار افسانه ای بین غریزه ی زندگی و غریزه ی مرگ بیان دارد.»

گفتار فوکو به راحتی به جبر ژنتیک و حتی آسترولوژی، فرصت گسترش میدهد و کسی چه میداند، شاید واقعا آنجا که در "تاریخ جنون" از مارکی دو ساد (کسی که نامش مترادف سادیسم جنسی است) یاد میکند، نوعی حمایت محافظه کارانه دارد. اما وحدت همانطور که میتوانید از او انتظار داشته باشید، نه از بعد اخلاقی بلکه از بعد سیاسی، قضیه را خطرناک میداند. ضعیف انگاری انسان که شاکله ی نفی





*Qui sait, lorsque le Ciel nous frappe de ses coups,
Si le plus grand malheur n'est pas un bien pour nous?*

Bl. de Sévère

JUSTINE, OU LES MALHEURS DE LA VERTU.

O mon ami ! la prospérité du Crime est comme la foudre, dont les feux trompeurs n'embellissent un instant l'atmosphère, que pour précipiter dans les abîmes de la mort, le malheureux qu'ils ont ébloui.

TOME PREMIER.



EN HOLLANDE,
Chez les Libraires Associés.

1791.

فاعلیت وی در فلسفه های فوکو و دریدا است، همان چیزی است که وحدت، در نتیجه گیری مقاله ی خود، آن را مانع اصلی گذار به دموکراسی در ایران، و تبلیغ آن به واسطه ی استقبال حکومت از ایده های پست مدرنیستی را، به انگیزه های سیاسی از بالا دانسته است. من کتاب "تاریخ جنون" فوکو را سالها پیش، در 1384 شمسی خوانده بودم. اما در آن اوضاع و احوال اجتماعی خرداد 91، نگران بودم نکند این تفسیر، حقیقت داشته باشد. فوکو انقلاب ایران را ستوده بود (شاید چون آن را حامل جنون میدید) ولی او آنجا که فقر را بر سختکوشی، و آزادی جنسی را بر اخلاق خانوادگی ترجیح میداد (ر.ک. مقاله ی فوق در مهرنامه ی 22:ص 44)، راهش ظاهرا از انقلاب جدا میشد. فوکو مسلما بدش نمی آمد آن سرخوشی و آزادی جنون واری که خود فوکو از آن ایدز گرفت و مرد، به ایران پای بگذارد. در این باره او با بدنه ی قدرت در مغربزمین اختلاف چندانی نداشت. آنها غربی شدن ایران را به تسخیر نظامی آن ترجیح میدهند. جوزف نای استاد امریکایی روابط بین الملل و نظریه پرداز نئولیبرال در سال 1389 گفته است «من با هر گونه استفاده ی نابجای غرب از قدرت سخت علیه ایران مخالفم. اگر غرب از قدرت سخت علیه حکومت ایران استفاده کند نسل جوان ایرانی را از مسیر کنونی منحرف ساخته و به سمت حکومت میکشاند.» (اسم رمز کودتا و دفترچه ی راهنمای آن: مهدی از رنگانی: دیپلمن شماره 9: بهمن و اسفند 97:ص 22)

این موضوعات مرا به این فکر انداخت که شاید افراط گری های اوایل انقلاب و بی اخلاقی های کنونی جامعه ی ایران از اضطراب یگانه ای حاصل شده اند. شاید آن اضطراب اولیه بدون هیچ گونه تعللی و از دریچه ی انقلاب به فضای فعلی رسیده اما برای نیل به این منظور، از اواخر دهه ی شصت تا نیمه ی دهه ی هفتاد شمسی، موقتا جامعه ی سربراهان پوشیده است. اگر یک جوان دهه ی شصتی هستید، این دفعه که به دهه ی روزنامه فروشی رفتید، به سرتیترها دقت کنید. احساس میکنید چیز زیادی تغییر نکرده : هنوز رسانه های سراسری، سیاسی مینویسند و رسانه های محلی، درباره ی محیط زیست و فرصت های گاه و بیگاه. در تلویزیون هم هنوز همین طور است. اما این فقط ظاهر قضیه است: بعضی چیزها





مدیر کل حفاظت محیط زیست گیلان:

زیق حرر
شدن قلاب را به
دنبال دارد

[illegible]

صدای لایج

شماره ۶۰۰ - دوشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۷ - ۲۶ جمادی الثانی ۱۴۴۰ - ۲۰۱۹

بازدید هیات ایتالیایی برای احداث زباله سوز در لاهیجان



شهری برای
همکاری با
سرمایه گذاری
شرکت
ایتالیایی خبر
ایتالیایی وی

بک هيات سرمايه گذار ايتاليائي
براي احداث کارخانه سوز در
پايجان از محل فن راياله متشکل
رازيده کردند. به گزارش اداره
ترباطات و امور بين الملل در اين
مشارکت، گروه هيرد سمارت
جمعي از خيرگزاران رسانه هاي
معي حضور داشتند. در اين
مديرداد کاتليفي شهردار
ميجان و جواد نهار تميزگار
فکوي شورا اسلامي شهر ضمن
ارضي از تاسيس هاي شهر
پايجان از اعلام آگاهي مديريت

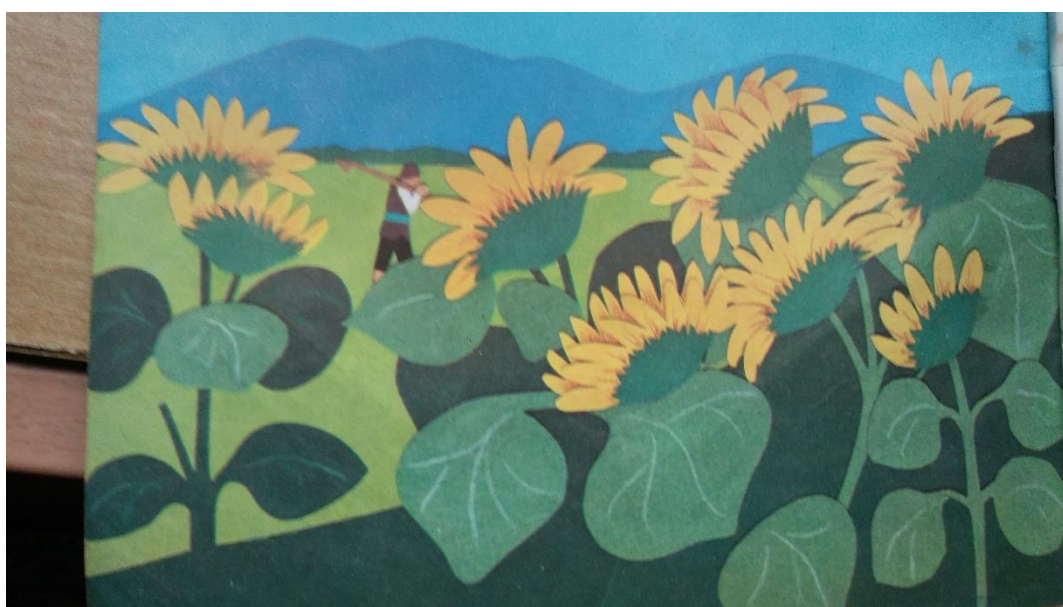
با توجه به آمای و همکاری اداره کل محیط زیست گیلان و شهرداری لاهیجان و استانداری گیلان برای حل مشکلات دفنی زباله نسبت به

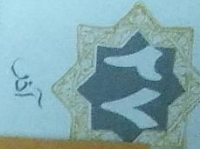


سال پیش مقداری صلح توسط یک کودک
بازیگوش فلسطینی به شدت شکسته شد و
بقیه اش هم ترک برداشت.

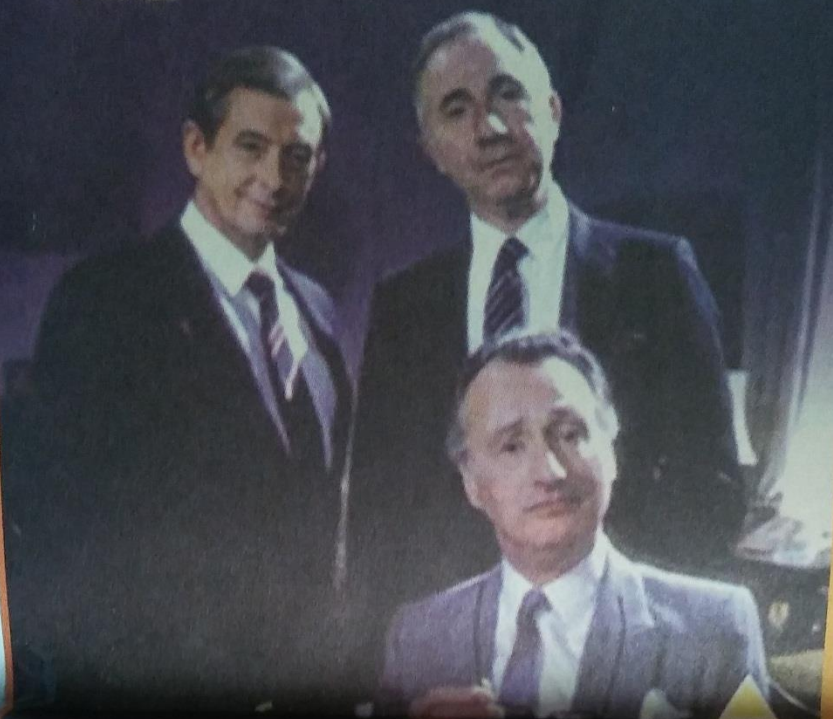


بدجور عوض شده اند: یک روز، یکی از خویشان دهه ی هفتادیم، انیمیشن بارپاپایا را دید و با حیرت از من پرسید که چطور ممکن است یک سری آدم بالای 30 سال، از چنین برنامه ی بچگانه ی بی مزه ای تعریف کنند و آن را به "باب اسفنجی" ترجیح بدهند. راستش را بخواهید، حرفش را درک نمیکنم. بعضی اوقات، خودم هم موقع دیدن برنامه های تلویزیونی نوستالژیک قدیم، تا حدودی حوصله ام سر میرود. سرعت در رسانه های فعلی بالا رفته چون مردم همیشه نگرانند و قنشان دارد تلف میشود. برنامه های نوستالژیک دهه های شصت و هفتاد شمسی، جان به در بردند اما "بله آقای وزیر" سریال محبوب انگلیسی های دهه ی هشتاد میلادی (دهه ی شصت شمسی) خیلی دیر، در سال 1384 شمسی از تلویزیون ایران پخش شد و در نتیجه استقبال درخوری ندید. شاید چون پخشش در ایران، به آغاز عصر





BBC



YES, PRIME MINISTER SERIES ONE

Jim Hacker and Sir Humphrey continue the Westminster Whitehall power struggle behind the door of Number 10...

Classic Comedy

سیاستهای خنده‌دار

سر دانی ۲۹ مرداد ۱۳۹۵

درباره سریال «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست‌وزیر»
لادن بهمنی



سرویس

۲۸

شماره ۱۵۰

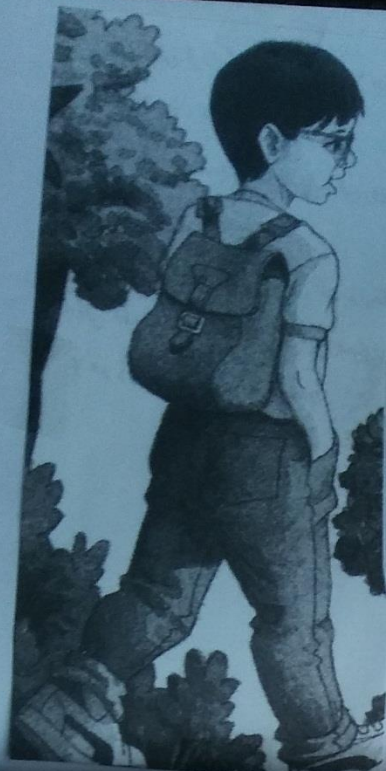
از هفته گذشته بخش سریال «بله آقای نخست‌وزیر» از شبکه دو سیما آغاز شده است؛ یک سریال کمدی موفق که در دهه هشتاد از شبکه بی‌بی‌سی تولید و پخش شد و پس از آن در هشتاد کشور دنیا به نمایش درآمد.

«بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست‌وزیر» معروف‌ترین و محبوب‌ترین سریالهای کمدی از تولیدات تلویزیون انگلستان هستند که با نگاهی طنز به روابط و زندگی سیاستمداران می‌پردازند.

«بله آقای وزیر» از سال ۱۹۸۰ روی آنتن رفت. این سریال در هفت مجموعه، هر مجموعه در هفت قسمت سی دقیقه‌ای تولید شد و بخش آن تا سال ۱۹۹۴ ادامه یافت. شخصیت‌های اصلی این سریال، جیمز هاکر، سرهامفری ایللی و برنارد وولی هستند. هاکر نماینده یک حزب سیاسی ناشناس است. او به عنوان وزیر امور اجرایی انتخاب شده و وارد دفتر کار خود می‌شود. معاون ثابت وزیر سر ایللی است. این دو گرایشها و علایق متفاوتی دارند. جیمز هاکر مدام می‌کوشد محبوبیتش را حفظ کرده و دستورات و سیاست‌های مصوب کابینه را مویه مواجرا نماید. سرهامفری بیشتر به امور امنیتی

این دورا دارد در هر قسمت از سریال «بله آقای وزیر» شاهد تلاش وزیر و معاون او برای اجرای سیاست‌ها، عقاید و نظراتشان هستیم. وزیر تنها تصمیم گیرنده نیست. کارکنان وزارتخانه هر یک نظرات خود را دارند و این تقابل نظرها موقعیتهای طنز را بوجود می‌آورد.

در سری دوم، سرانجام رؤیای همیشگی جیمز هاکر که با تلاش زیاد موفق به به دست آوردن رهبری حزب شده به واقعیت پیوسته و به عنوان نخست‌وزیر بریتانیا به دفتر نخست‌وزیری این کشور می‌گذارد. این سری در شانزده قسمت تولید و در سال ۱۹۸۶ پخش شد. شخصیت‌های اصلی تغییری نکردند. جیمز هاکر هنوز هم در مقام نخست‌وزیر، بیشتر به محبوبیت در میان رأی‌دهندگان فکر می‌کند.



خاطر بازی در نمایش نامه «شاه جرج» و سریال «آزاده دل» (۱۹۹۶). که در ایران هم به نمایش درآمد. جایزه بافتا را دریافت کرد. او جایزه معتبر نوبل را نیز به دلیل بازی در نمایش نامه «سرزمین سایه ها» (۱۹۹۱) در برادوی تصیب خود کرد. سر نایجل هاتون در سال ۲۰۰۱ در گذشت.

جان هوارد دیویس (متولد ۱۲۳۹)، مجری طرح سریال «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» یکی از تهیه کنندگان مشهور آثار کمدی در تلویزیون انگلستان بود که جای پایش در گذشت.

او کار خود را از کودکی با بازیگری آغاز کرد و نخستین بار در فیلم «اولیور تویت» ساخته دیوید لین در سال ۱۹۲۸ بازی کرد و پس از آن در فیلمهای «سرزده مسابقه اسب دوایی» (۱۹۴۹)، «دوران مدرسه تام براون» (۱۹۵۱) و «جمعه جادو» (۱۹۵۱) حضور یافت. او قبل از ورود به کار تلویزیونی شغلهای گوناگونی را مانند کارمندی، فروشنده فرش و فروشنده روغن ماشین تجربه کرد. در سال ۱۹۶۶ به عنوان دستیار تهیه به بی بی سی پیوست و از سال ۱۹۶۸ به عنوان تهیه کننده کار خود را آغاز کرد. تهیه آثار بسیار زیاد کمدی در پرورنده دیویس موجب شد که در سال ۱۹۷۸ به عنوان سرپرست بخش کمدی در تلویزیون موفقی را که در زمینه تولیدات کمدی در بی بی سی داشت، تکرار کند. سریال کمدی «اندی کپ» محصول ۱۹۸۸ تلویزیون ITV با بازی جیمز بولام، یکی از آثار نامیدکننده در کارنامه دیویس است.

پخش سری فیلمهای «مسترین» (۱۹۹۰-۹۵) از کارهای برجسته او در این دوران است. دیویس در اواسط دهه ۱۹۹۰ به بی بی سی برگشت. سریال کمدی - داستانی «آرمدیل» محصول ۲۰۰۱ - که بر اساس رمانی نوشته ویلیام بوید - ساخته شد، یکی از کارهای جدید دیویس است. در فوریه ۲۰۰۴ «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» برای کسب عنوان بهترین کمدی موفق انگلستان نامزد شدند. در فوریه و مارس ۲۰۰۵ نیز شبکه بی بی سی دو قسمت از سریال «بله آقای وزیر» را که به روایت وست مینستر و وایت هال می پرداخت، دوباره پخش کرد.

موضوع رایج آنتونی جانی در میان گذشت حاصل همکاری این دو، سریال «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» در ۳۷ قسمت سی دقیقه ای و یک قسمت ویژه شصت دقیقه ای بود که در کریسمس ۱۹۸۲ به نمایش درآمد.

این سریال ملی این سالها چندین بار از شبکه های تلویزیونی و رادیویی بی بی سی پخش شد. روزنامه اسنادی هالداسن استرالیا همزمان با تکرار این سریال در شماره دهم جولای ۲۰۰۵، خود چنین نوشت: «نخست وزیر هنوز هم شباهت آرای سلامت».

در میان بازیگران این سریال - که همگی به خوبی از عهده نقش خود برآمدند - دو بازیگر نقش اصلی یعنی بل ادینگتون و نایجل هاتون اکنون دیگر زنده نیستند. ادینگتون کار بازیگری را از سال ۱۹۴۱ آغاز کرد. او مدتی در تئاتر مشغول به کار بود و در اوایل دهه ۱۹۵۰ به تلویزیون رو آورد. در سال ۱۹۷۵ در سریال کمدی «زندگی خوب» محصول بی بی سی در نقش جرمی لیدبرتر ظاهر شد و پس از آن در دهه هشتاد در مشهورترین نقش حرفه ای اش جیم هاکر در سریالهای «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» حاضر شد. وی در سال ۱۹۸۷ نشان فرمانده امپراتوری در بریتانیا سی بی ای را دریافت کرد.

نایجل هاتون، تهیه کننده و بازیگر در سریال «بله آقای نخست وزیر» در سال ۱۹۵۱ به انگلستان آمد. او اولین حضور او در سینما در فیلم «وینستون چرچ» ساخته ریچارد آتن بورو و در سال ۱۹۷۲ بود و پس از آن در فیلمهای مشهوری مانند «فایر فاکس» ساخته کلیت ایستود در سال ۱۹۸۲ بازی کرد و بازی در سریالهای «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» محبوبیت و شهرت بسیاری برایش به همراه آورد. یکی از معروف ترین هنرنامه های او در صحنه تئاتر، بازی در نمایش نامه «دیوانگی شاه جرج» با کارگردانی نیکولاس هایتنر، در سال ۱۹۹۴ است که به دنبال آن در چندین فیلم معروف دیگر مانند «ریچارد سوم» با کارگردانی ریچارد لانتکین (۱۹۹۵)، «شب دوازدهم» (۱۹۹۶) و «ازدواج پنهانی» با کارگردانی کریستوفر مایلز (۱۹۹۹) حضور یافت. وی در سال ۱۹۸۷ موفق شد لقب سی بی ای را به دست آورد، و علاوه بر سریال «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» به

طرح آنتونی جانی همواره بافت در کتابهای تاریخ ثبت شود. سر هامفری به عنوان معاون کارنامه نخست وزیر، اکین و طایف بسیاری دارد. او باید قدرت و موقعیت مقام کارکن دفتر نخست وزیر را حفظ کند.

برنارد بونی، کمکاکن منشی خصوصی جیم هاکر است و همچنان وفادار به هر دو طرف حسن است. نکته در «بله آقای نخست وزیر» سر هامفری رقیب دیگری به نام سر فرانک گوردن پیدا می کند که معاون وزارت دارایی است.

سریالهای «بله آقای وزیر» و «بله آقای نخست وزیر» واقعتهای پشت پرده زندگی سیاسی را در انگلستان با فضایی آینه به آینه و نودکی خاص انگلیسی نمایش می دهد. همین موضوع باعث محبوبیت این سریال در میان مردم و حتی سیاستمداران این کشور شده است. نخست وزیر وقت انگلستان، مارگارت تاچر نوار قسمتهای را که موفق به دیدنشان نمی شد از بی بی سی می گرفت. وی در مورد این سریال چنین گفته است: این سریال تصویری کامل از آنچه را که در راهروهای قدرت اتفاق می افتد نشان می دهد و ساعتها مرا شاد و سرور می کند.

این سریال سه بار برنده جایزه بهترین سریال کمدی از مجموع جوایز «بافتا» شد و چهار بار جایزه بهترین بازیگر کمدی از انجمن بازیگران فیلم سینما انگلستان نیز در بین جوایز این سریال قرار دارد.

آنتونی جانی و جوانان لین با همکاری هم مسئولیت نوشتن متن این سریال را برعهده داشتند. آنتونی جانی، یک سیاستمدار و نویسنده و سازنده فیلمهای مستند و جوانان لین، یک کمدین و نویسنده متناهی نمایشی بود. این دو در اواسط دهه هفتاد در ساخت یک فیلم کمدی - که تگاهی طنز به زندگی واقعی مدیران داشت - همکاری داشتند. جرعه اصلی نوشتن متن این سریال، نخستین بار در سرآنتونی جانی زده شد. او در سال ۱۹۷۲ در دانشگاه شتونده سخنرانی باربارا کاسل، در مورد سیاستهای وزارتخانه ای در دستگاه دولتی انگلستان بود. او متوجه شد کار در دستگاههای دولتی در دست کارمندان دولتی است و همین

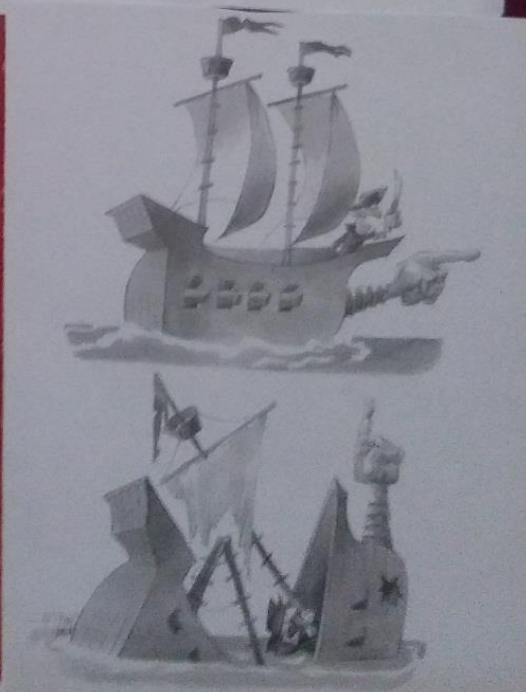
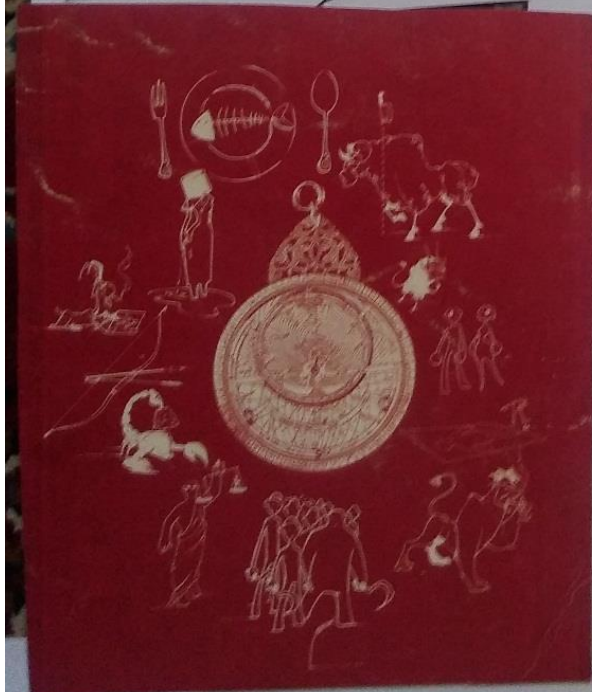


اینترنت در کشور برخورده بود. برای بسیاری از دهه ی شصتی ها این وضع قابل درک نیست چون از اولین تجربه هاشان در اینترنت، نوشتن این بود که "فامیلی" (خانواده) به ایلی (خدا) ختم میشود و "فرند" (دوست) به "اند" (پایان). اما الان خانواده هم درست مثل برنامه های تلویزیونی قدیم، حوصله سربر است چون جوانان نمیتوانند درباره ی تجربه های خجالت آورشان در فیلمهای داخل کامپیوتر، با خانواده صحبت کنند. اصلا با آنها حرفی ندارند. در کتاب "دایره المعارف شیطان" تالیف امبروز بیرس (ترجمه ی رضی هیرمندی) در تعریف خانواده آمده است: «مجموعه ای از افرادی که با هم در یک خانه زندگی میکنند مثل مرد و زن و کودک و نوکر و سگ و گربه، نیز پرندگان کوچک و سوسک و کک و ساس؛ واحد جامعه ی مدنی نوین»!

همه چیز به همین جامعه ی مدنی نوین برمیگردد. دهه ی شصتی های محترم هم وقتی میگفتند "فرند" به "اند" ختم میشود دوران نوین (دهه ی هشتاد) مد نظرشان بود و گرنه همیشه میگویند «دوست هم دوست های قدیم». به یاد کاریکاتور سلمان طاهری در ماهنامه ی گل آقا به مناسبت درگذشت عمران صلاحی در مهرماه 1385 می افتم: صلاحی به بهشت و محفل طنزنویسان درگذشته پای میگذاشت که شبیه محفل گرمی بود که پدران ما دهه ی شصتی های شهرستانی، دور هم درست میکردند. یکی از غلمان های بهشتی، در گوش وردستش میگفت: «بقیه شان را هم بیاور، با اینها خیلی خوش میگذره». واقعیت این است که بی حوصلگی کنونی ما هم ناشی از ترس اتلاف وقت است. چون از زندگی، لذت لازم را نمیبیریم.

شکست خانواده به طرز پارادوکسیکالی، در گسترش بنیادگرایی نقش داشته است. در اواخر دوران شوروی که غریزدگی در روسیه سبب تولید جمعیت انبوهی از کودکان زنازاده شد، بسیاری از این کودکان توسط مهاجران آسیای میانه که استالین به زور، آنها را به روسیه کوچانده و اعقابشان در خفا هنوز مسلمان بودند بزرگ شدند. این کودکان، به دلیل نفرت از پدر و مادر بی اخلاقی که آنها را رها کرده بودند، حتی از پدر خوانده و مادر خوانده ی مسلمان خود نیز متعصب تر میشدند. شاید همین روند در گسترش اسلام بنیادگرا در مغربزمین هم موثر بوده باشد. گناهان فردی، مصیبت اجتماعی می آفرینند.





فصل اول: دره ی جن



میگویند سه سگ در روسیه، با هم در گفتگو بودند. دوتایشان که زندگی معمولی ای داشتند، می گفتند که از زندگیشان راضیند، کشورشان را دوست دارند و نمیخواهند به جای دیگری بروند. اما سومی که یک سگ گرگی متعلق به خانواده ای اشرافی و دارای زندگی ای باشکوه تر از بیشتر انسانها بود گفت که دوست دارد به امریکا برود. دوتای دیگر، با تعجب گفتند تو که زندگیت از سگ های امریکایی بهتر است؛ چرا میخواهی آنجا بروی؟ پاسخ داد: "برای این که میخواهم پارس کنم و گاز بگیرم."

درحالیکه امثال این سگ اشرافی را دور و بر خود میشناسیم، از خود میپرسیم که مشابه های انسانی سگ مزبور در خود ممالک غربی، وقتی از زندگی دلزده میشوند، در کجا دنبال آرمانشهر میگردند؟ فکر میکنم باید پاسخ را در کتاب "نام گل سرخ" آقای اومبرتو اکو بیابیم. این کتاب، داستان راهب ویلیام و شاگردش است: دو کشیش قرون وسطایی که در جستجوی نسخه ی کامل بوطیقای ارسطو هستند. بوطیقا (فن شعر) از دو بخش تراژدی و کمدی تشکیل شده و شگفت این که حتی در نخستین انتشار این کتاب در سال 1508 میلادی، بخش دوم مفقود بوده است؛ شاید چون جاعل کتاب، حس کمدیش گل کرده بوده و میخواست بهگوید کشیش های عبوس مسیحی، به بخش طرفدار خنده ی کتاب رحم نکرده اند چون دوست دارند مردم فقط بترسند و گریه کنند. آقای اکو هم پیام جاعل را به خوبی فهمید و رمانی نوشت در باب مجادله ی برادر ویلیام، و پیرمرد عبوسی به نام "یورج" که معتقد است خنده باعث از بین رفتن ترس آدمها از مرگ میشود و مقوم گناه است. یورج در مقام کتابدار صومعه، صفحات کتاب بوطیقا را به زهر آغشته کرده تا هرکس که به ستایش ارسطو از خنده پی ببرد، حقیقت را با خودش به گور ببرد. و سرانجام درحالیکه برای جلوگیری از آشکار شدن حقیقت، کتاب مسموم را میبلعد، در آتش سوزانی که کتابخانه را دربر گرفته، ناپدید میشود. از این کتاب، فیلمی با بازی شون کانری در نقش ویلیام ساخته شده که در سال 1384 از برنامه ی "سینما ماوراء" در شبکه ی چهار سیما پخش شده است. بخش مورد نظر ما از رمان، آنجا است که اکو از زبان ویلیام میگوید کلمه ی کمدی از واژه ی "کوما" به معنی روستا آمده است زیرا «روستاییان پس از صرف غذا و در برگزاری جشنها به شوخی و شادمانی میپردازند.» (نام گل

سرخ: «عمران صلاحی: سالنامه ی گل آقای 1383: نوروز 1384: ص 59) آقای اکو در این مجادله کاملاً طرفدار ویلیام است و از قول ویلیام درباره ی یورج میگوید: «ای ادسو! از کسانی که حاضرند در راه حقیقت بمیرند بترس زیرا آنها موجب مرگ بسیاری از دیگران میشوند...» (همان: ص 60) پس، روشن است که روستایی بیسواد از یورج باسواد و زاهد، برای جویای حقیقتی چون ویلیام مفیدتر است. البته اکو این را برای سرمایه دارهای غربی مورد رشکی که نمیدانند برای "گازگرفتن" به کجا سفر کنند میگوید چون مطمئن است آنها ظرفیت تحمل زندگی در روستا را ندارند و هیچوقت، حقیقت شخصیت روستایی را نخواهند فهمید.

روستایی مد نظر اکو، تنها روستایی موجود نیست. در روستا هم آدمهای زاهد و متقی زیادند همانطور که در شهر هم هستند. در مقابل، افراد سهل انگار و بی دغدغه هم در هر دو محیط شهر و روستا یافت میشوند. شاید این دسته ی اخیر، به این دلیل در رمان اکو به روستایی (مظهر بیسواد) در ادبیات رنسانس غرب) ترجمه شده اند که مظهر قهرمانانه ی کمدی برای اویند. در بعضی روستاهای گیلان آنها را به راحتی مشاهده میکنید مخصوصاً در عصر هنگام که پولی را که در طول روز به زحمت به دست آورده اند در کبابی محل، در بساط قمار و عرق به هدر میدهند و تنها در هنگام اذان مغرب، از گناه دست میکشند و به مسجد میروند و در حالت مست لایعقل، به شیوه ای در صف نماز، مناجات میکنند که هر غیر ایرانی ای ببیند فکر میکند از اقلیت های مذهبی هستند و پس از آن هم راهی خانه ی یکی از فامیل میشوند تا درحالی که خطاب "دختر عمو"، "پسر عمو" و مانند آن از دهانشان نمی افتد، برای گذراندن امور، از شان پول قرض کنند. در شهرها که جامعه بزرگتر و ریاکاری بیشتر است و کسی هم دیگری را نمیشناسد کشف این انسانها در یک نگاه، مشکل است مگر در محیط های کارگری، که بی دغدغه به نظر رسیدن، نشانه ی اعصاب پولادین است. ولی چه مدل شهری و چه مدل روستایی، افراد کاملاً خوشبختی نیستند. آنها آنچه را که در درون سرکوب میکنند در بیرون می یابند.

مهندس ناظر یکی از شرکتهای عمرانی، از دره ای به نام "جن دره سی" (دره ی جن) در تبریز میگفت که مصالح ساختمانی عالی داشت و علیرغم غیرقانونی بودن برداشت از آن، شرکت، درصدد بهره برداری از آن بود. اما کارگران از نام جن چنان دست و پا گم کرده بودند که جرئت ورود به دره را نداشتند. شب هنگام و پس از انجام قرارهای قبلی، مهندس مزبور، خود به تنهایی وارد دره شد تا به کارگران نشان دهد که جنی در محل نیست. کارگرها با ترس و لرز وارد شدند ولی فرمایش با خبر این که خانواده هایشان در همان شب بیمار شده، و هدف انتقام اجنه قرار گرفته اند نزد مهندس ناظر آمدند. مهندس با تعجب گفت: «شما خبر برداشت غیرقانونی ما را به خانواده هایتان هم داده بودید؟» از همه بدتر این که بعضی از کارگرها، به خیال این که مهندس به دلیل ارتباط با اجنه، از آنها نمیترسد، برای مشورت، نزد روحانی محل رفته بودند. مهندس که متوجه شد اگر همینطور پیش برود همه مطلع میشوند، از فکر بهره برداری بیشتر از دره منصرف شد. امر عجیب برای او این بود که این دره برخلاف طنین اسمش، اصلاً دره ای باستانی نبود و در اثر بهره برداری انسانی پدید آمده بود ولی هیچکدام از آن کارگرها به این موضوع نمی اندیشیدند. از همه جالبتر این که جای چنگک بولدزهای پیشین را کارگران، جای چنگال اجنه میپنداشتند.

شاید آنچه به باستانشناسان ناسیونالیست و حامیان غربیشان، چه در ایران و چه در دیگر کشورها، امکان جعل آثار باستانی تقلبی را داده همین بی حافظگی ملت باشد. درواقع، در برخورد با اشیای شبه باستانی، نه خود شیء بلکه حسی که اسم یا ظاهر آن ایجاد میکند اهمیت دارد. یعنی، قدمت فکر یا خود جمعی است

که در آدمی، حس یافتن گمشده ای را ایجاد میکند. در ایران، این گمشده برای متخصص ریاکار، تخت جمشید و دیوان حافظ و رصدخانه ی مراغه است و برای بیدغدغه ی عامی الکی خوش، امامزاده و عشرتکده و دره ی جن. هیچکدام از این دو جهان، واقعی نیستند ولی انسان همیشه جایی بین آنها اسیر است. و این، شاید در تمام طول تاریخ معتبر بوده است چنانکه "آلفرد جرمیاس" در کتاب:

The old testament in the light of the ancient east

این موقعیت را در تمثال پرکاربرد بانوی مقدسی که خورشید را در پشت سر، و ماه را در زیر پا دارد می یابد. در فصل شانزدهم کتاب مزبور، از این الهه یعنی عیشتار (زهره)، لقب "قادیشتو" (مقدس) برجسته و به نام قدس (سرزمین شام) مرتبط میشود و موقعیتش بین خورشید و ماه، میشود همان موقعیت شام بین مصر و کلدیه. پیشتر در فصل 14، نویسنده، این قدسیت را در داستان لوط تشخیص داده بود که از خاندان ابراهیم جدا میشود تا به قلمرو دو سرزمین سدوم و عموره داخل شود. ابراهیم همان ابو ایلونی یا ابوایلیم (پدر خدایان) لقب سین (خدای ماه) را به یاد می آورد. این ایزد را به نام "ایلو لابان" (خدای سفید) هم میشناسند عنوانی که با نام نبو در افسانه های بابلی مرتبط است. همچنین با نام سرزمین لبنان. جدا شدن لوط از ابراهیم، همان ورود رود آدونیس از لبنان به سوریه است و اتفاقی نیست که امروزه این رودخانه، "نهر ابراهیم" خوانده میشود. ارتباط رود با آدونیس، پای تموز را به میان میکشد که به قلمرو زیرین تبعید شد. بعدا در همان فصل 16 عنوان میشود که "لود" در نزد اعراب، به مقدسترین مکان معبد اطلاق میشد که معمولا به تموز یا شمس تعلق داشت. به نظر نویسنده، سدوم و عموره، دو شهر خوبی و بدیند و جدال آنها به شکل جدال مکه و مدینه در روایت حضرت محمد در اسلام تکرار میشود؛ چرا که بنا بر فصل 14، نه تنها ژوزفوس به نقل از نیکلاس دمشقی، ابراهیم را فرمانروای کلدانی دمشق میخواند، بلکه دمشق به عنوان نخستین پایتخت امپراطوری اسلام در نزدیکی کوه قسیون قرار دارد که ابراهیم در آن، با خداوند سخن میگفت؛ اصطلاحی که یادآور "اور کسدیم" (شهر خدا یا کلدیه یا کسده) زادگاه ابراهیم در سفر پیدایش (باب 18) است. الرها (اورفا) ممکن است در مقام "اورفا کسدیم" نام به اریاکشاد جد بزرگ ابراهیم و دیگر سامیان، سپرده باشد چون اورفا از مراکز پرستش "سین" بود که احتمالا با نام کوه سینا مرتبط میباشد. انسان مقدس یا ابراهیم، همچون ماه شب هنگام، جلوه ی خداوند در دنیای پلید مادی است.

این دیدگاه، فکری را در ذهن من متجلی کرده است: در منابع آشوری مربوط به دوران نبردهای آشور و حبشه بر سر مصر، کشور مصر، "ماگان" خوانده شده: اصطلاحی که پیشتر، در منابع آشوری، به چند منطقه ی متفاوت در عربستان اطلاق شده بود. احتمالا نام گرفتن کمت/قبط/مصر، به ماگان، با حکومت هیکسوس های عرب تبار بر آنجا بی ارتباط نیست. موسی پیامبر یهود، بین مصر (ماگان) و مدین (در عربستان) سرگردان است. آیا مکه و مدینه ی داستان محمد، ماگان و مدین داستان موسی نیستند؟ میدانیم که در قلمرو مدین، ملتی به نام "کشن" یا "کوشی" بودند که موسی از آنها زن گرفت (باستانشناسی کتاب مقدس: ایسرائل فینکلشتاین، نیل آشر سیلبرمن- مترجم: سعید کریم پور-نشر سیزان: 1394: ص 39) آیا اینها همان کسدیم و قسیون (قلمرو غیرفیزیکی خداوند) را نمایندگی نمیکند؟ تطبیق این مکان های اساطیری با دوگانه ی خوب و بد، بسیار گمراه کننده است و همین سبب شده تا به بنیاد مشکل پی نبریم. نه فقط به خاطر این که مصر و کلدیه، در جغرافیای تورات، هر دو در مقام شرند. بلکه بدان خاطر که در روایت اسلامی، ما به ازای آنها یعنی مکه و مدینه، هر دو، کیفیتی حتی پیچیده تر دارند.

مکه زادگاه پیامبر اسلام، شهری مقدس بود که در اثر تجارتپیشگی کاهنان فاسد، به وجود بتها و اعمال غیر انسانی آلوده شده بود. محمد در این شهر، مورد بدترین بی حرمتی ها قرار گرفته بود. پس برای حفظ جان خود، راهی مدینه (یثرب) شد. در این شهر، محمد به حکومت برگزیده شد، نه بدان خاطر که پیروان جدیدش، دین را خیلی خوب فهمیده بودند بلکه باز هم به انگیزه های سیاسی و اقتصادی. بنا بر روایت، مدینه شهری یهودی ساخت بود که دو طایفه ی عرب اوس و خزرج را پذیرا شده بود. حاکم یهودی شهر که تمام عروس های عرب دم حجله را اول به خلوت خود میخواند، در شورش کشته شد. یهودی ها که موقعیت خود را در خطر میدیدند، بین دو طایفه ی اوس و خزرج، اختلاف و جنگ را شعله ور کردند. اوس و خزرج که به خاطر جلوگیری از خونریزی بیشتر، فخر فروشی یهود و حسادت به عمارات زیبای آنها متوجه لزوم اتحاد خود شده بودند، به دنبال حاکمی از غیر از این دو قبیله بودند که هر دو، وی را قبول داشته باشند. محمد، چنین حاکمی بود و عربهای مدینه، تحت لوای او، یهودیان را ریشه کن و مکه و دیگر نواحی عربستان را فتح کردند. در این روایت، دوباره چهره های متشخصان ریاکار و عوام سهل انگار، در تخاصم با یکدیگر ظاهر میشود.

تطبیق کسده (خاستگاه ابراهیم) با بین النهرین جنوبی توسط یهودیان، در دوران تسلط کلدانی ها بر آن قلمرو، نبرد دیرینه ی شوشن (عیلام) با امپراطوری های بین النهرین را به این بازی کشید و شوشن درحالیکه به صورت آل ساسان (دولت پارس) در تاریخ اسلام بازسازی شده بود، در نبرد قادسیه منکوب حاکمان مسلمان مدینه شد. [برای این که دریابید این ساسانی های بازسازی شده چقدر راحت از افسانه های قرون وسطایی، به سندسازی تاریخی راه یافتند، به منبع زیر رجوع کنید: «دوازده قرن سکوت»: جلد چهارم (ساسانیان: بخش دوم): دو فصل آخر: "با هم پهلوی بخوانیم" و "نقش رستم"]. قادسیه نام جدید قادیشو و قدس بود که هرگز نتوانست جای قدس قبلی که حالا تقریباً به فلسطین محدود شده بود را بگیرد. اما تاثیر خود را در آن سوی آبها در جزیره ی انگلستان نشان داد جایی که نام شوشن (ساسانی) به صورت قوم ساکسون بازسازی شد و با داستان مرلین جادوگر یا "مرلین امبروسیوس" برساننده ی افسانه ای "استون هنج" تصادم پیدا کرد.

گفته میشود شخصیت مرلین، اولین بار در کتاب تاریخ بریتانیا منسوب به "جنو فری مونموت" در سال 1136 میلادی، با ترکیب دو شخصیت "مردین ویلت" (مردین وحشی) و "امبروسیوس اورلیانوس" پدید آمده و به تدریج، افسانه هایش گسترش یافته اند. وی از یک زن میرا که توسط یک اینکوبوس (جن) حامله شده بود به دنیا آمد.

مردین وحشی، که نامش مرتبط با "کلاس میردین" از نامهای نخستین بریتانیا است، مردی در قرن ششم میلادی دانسته شده که تحت اثرات جنگ، دیوانه شده از تمدن گریخت و به یک "مرد وحشی جنگلی" (اصطلاحی که برای ساتیرها و فاوون ها و نیز "سیلوانوس" خدای جنگل به کار میرود) تبدیل شد و پیشگویی هایی منسوب به او وجود داشت. در مقابل، امبروسیوس یک جنگجوی زنازاده ی بریتونی- رومی بود که در جنگ با مهاجمان ساکسون از خود دلآوری نشان داد. آلکس وولف معتقد است امبروسیوس، اشاره به "مارکوس" فرماندار رومی بریتانیا در قرن پنجم میلادی دارد که در سال 407 در یک جنگ قدرت کشته شد. بنا بر افسانه، امبروسیوس زمانی که شاه گناهکار بریتون ها به نام "وورتیگرن" برای ساخت برج عظیمش، اقدام به قربانی پسری زنازاده نمود، به طور اتفاقی کشف شد. برخی معتقدند امبروسیوس، خود وورتیگرن است. این را اضافه کنید به شعر مرلین منسوب به "روبر د برون" در حدود 1200 میلادی، که مرلین را در مقام متولدشده از تجاوز یک شیطان به یک دوشیزه،

همان آنتی کریست یا ضد مسیح خوانده است. با در نظر گرفتن این که مرلین جادوگر، به سبب گناهی جنسی زندانی شد و به روایتی هنوز در زندان است، پازل ارتباط بریتانیا با بابل، چیده میشود. برج وورتیگرن همان برج بابل، شاه گناهکار بریتانیا همان نبوکدنصر شاه بابل، دیوانگی و جانورسان شدن مردین همان دیوانگی نبوکدنصر و پناه بردنش به صحراء و غلبه ی نهایی انگل ها و ساکسون ها بر بریتانیا، همان غلبه ی کوروش شاه قلمرو عیلامی ائشان بر بابل پس از عهد نبوکدنصر است؛ ضمن این که بازگشت مرلین در مقام آنتی کریست، بازگشت ضحاک شاه افسانه ای بابل است که در کوه دماوند زندانی است و بنا بر روایات مکاشفه ای پارسی، روزی زنجیر میگسلد.

درواقع، نامهای مردین و بریتون، کاملاً مرتبط با مرتو (آمورو/عمر) خدای آموری ها بنیانگذاران شامی امپراطوری بابل است. این قوم از طریق فنیقی هایی که در شمال افریقا امپراطوری کارتاژ را پایه نهادند در ترکیب با امپراطوری افریقایی مروئه، ریشه ی قوم "مور" یا مروانیان را نشان میدهند که قلمرو اسلامی در اروپا به آنان شناخته میشد. حالا روشن بود که چرا شیطان در اساطیر غربی، با بعل (مرتو) مرتبط شده است. مرد جانورآسا که چهره ی آشنای شیطان است، همان مارکوس/مرتو/مردین (مرلین) را پس از دیوانه شدنش نشان میدهد. این دیوانگی، همان سرگردانی بین مکه و مدینه ای است که هیچ یک بر حق نیستند. دو قبیله ی بزرگ مدینه، مقابل فساد مکه ایستاده اند. اما به نامهایشان دقت کنید: اوس یعنی گرگ، و خزرج یعنی شیر. گرگ حیوان قبیله ی بنیامین، و شیر حیوان قبیله ی یهودا، یعنی تنها دو قبیله ی باقی مانده از بنی اسرائیل هستند. قبایل یهودی کش مدینه، به وضوح خودشان تربیت یهودی دارند و طبیعی است که آینده شان در مقابل دین محمد، تکرار بازگشت یهود به گوساله پرستی باشد.

پس مکه و مدینه، بدل شهرهای سدوم و عموره در داستان لوط اند که با آتش الهی (آتش دوزخ جنون) ویران شدند. اما لوط با اتکا به خدا، از این فاجعه نجات یافت. اتفاقی که جرمیاس، در فصل پانزدهم کتاب یادشده، آن را روایت دیگری از نجات یافتن لوط از نبرد پادشاهان شرق و غرب در دوران امرافیل، به یاری ابراهیم میداند. البته لوط از تنها بازماندگان فاجعه یعنی دو دختر خویش، دو پسر به نامهای عمون و موآب صاحب شد که دو تمدن به نام خود پایه نهادند تا نبرد پیشین متشخص و عامی، در قالب این دو تمدن جدید دنبال شود و این پروژه ادامه یابد. کما اینکه امروز هم معلوم نیست مکی بودن بهتر است یا مدنی بودن. مردم امروز ما همان الهه ی قدسند که بین خورشید و ماه (روز و شب/مکه و مدینه) سرگردانند. در تاریخ آکادمیک ایران، این سرگردانی در نتیجه ی تضاد منافع عربهای فاسد زاهدنما و ترک های خرافاتی بی مسئولیت، به وجود آمده ولی هنوز درباره ی این که ایران قبل از چنین تضادی چگونه بوده، هیچ راه حلی ندارد و تنها راه حل را در جایی به نام فرنگ پیدا میکند به خیال این که این جا نه عرب تاثیر گذاشته نه ترک. ولی ما بعد از مرور داستان مرلین، دیگر به این ادعا اعتقادی نداریم. درواقع هر جایی که تمدن وجود دارد تاثیر سرزمین کلد (یعنی قومی که نام مقدس کسده قلمرو ابراهیم را بر خود دارد) محرز است پس چطور میتوان از جادوی مرلین و جنون مرد وحشی خلاص شد؟ در این باره باید گفت تاریخ آکادمیک ایران وقتی میگوید یک جریان ماقبل مخاصمه ی ترک-عرب وجود داشته، راست میگوید. جرمیاس هم در فصل شانزدهم کتابش چنین مطلبی را در تورات یافته، آنجا که معاشقه ی دیناه (دختر یعقوب) با برادرانش لاوی و شمعون، به قتل شوهر دیناه می انجامد. دیناه (که جرمیاس، به درستی، نامش را با آتنا الهه ی عقل یونان مقایسه میکند) همان قدس است در مابین دو قطب تمدن یعنی مصر و بابل (برادران دیناه) معادل خورشید و ماه. موقعیت سرزمین ابتدایی کنعان بین این دو تمدن خیره کننده درست مثل موقعیت صحرای خالی بین مکه و مدینه، نمایانگر بدویت است. اما آشنایی

قدس با شوهر مقتولش، متاخر بر آشنایی او با برادران خود است و این برادران، همان دو انگیزه ی کهنیند که این دو تمدن را پیش میبرند: خشکه مقدسی و بی مسئولیتی. شاید شوهر مقتول (معادل تموز در نظریه ی جرمیاس) کسی بود که دیناه را به یاد این دو برادر می انداخت اما هرگز نتوانست جای آن برادران را برای دیناه بگیرد. امامان شیعه که همگی شهید شده اند چنین کیفیتی را دارند. شیعه هرگز صداقت اهالی مکه و مدینه را نپذیرفت و همواره دل در گرو علی پسر عموی محمد داشت که به همراه او در آن صحرای خالی درس می آموخت. اما دو برادر (مکه و مدینه) به تدریج جای تعالیم علی و فرزندان را در ذهن شیعیان پر کردند به طوری که تمام احادیث ائمه شد همان تناقض مکه و مدینه.

اما اوضاع آنقدرها هم بد نیست: تمام برادرها از هم تاثیر میپذیرند و به هم شباهت هایی دارند. اگر تضاد مکه و مدینه را در دعوی یورج و ویلیام در کتاب اومبرتو اکو دنبال کنیم، این شباهت کلیدی افشا میشود: روستایی هایی که ویلیام مدافعشان است فقط در ذهن اومبرتو اکویی وجود دارند که روشنفکری خود را مدیون آموزش و پرورشی برخاسته از صومعه های قرون وسطی است. ارسطو که حتی راهب های رمان هم از معرف وی به اروپا یعنی ابن رشد مسلمان به نیکی یاد میکنند، از طریق فرقه ی ویلیام یعنی فرانسیسکن ها در اروپا شناخته شد. ویلیام که از روستایی های ابداعی اکو دفاع میکند خود به توسط راهب هایی مثل یورج تربیت شده است. مگر نه این که مصر هم تمدن خود را از بین النهرین گرفته است؟ حبشی های حاکم بر مصر از قلمروی به نام کوش در افریقا می آمدند که نه تنها همنام قوم پدرزن موسی بلکه نام جد نمرود عامل عظمت بابل است. دوزخ مصر نتیجه ی بهشت ریاکاران بابل است، و قدس در مسیر آنان قرار دارد. پس، هرگز از تاثیر مخرب هر دو جبهه در امان نیست. تنها یک راه پیش روی او وجود دارد: این که ایرادهای دو برادر را با میانجی شدن بین آنها خنثی و آنها را یکی کند و بدین طریق، در مقام عیشتار که تموز را از دوزخ به در آورد، شوهر خود را زنده کند.

به عبارت دیگر، انسان باید دو جامعه ی متضاد را با تاکید بر مشابَهت هایشان به سمت هم سوق دهد و آنها را با هم متحد کند. یعنی باید در مقابل جامعه مسئول باشد و بین انواع آدمیان به درستی ایفای نقش کند و معادله ایجاد نماید. اما این موضوع، امروزه تقریباً غیرممکن جلوه میکند. دیگر، کسی به این که میتواند قهرمان باشد اعتقاد ندارد. این را در همین ایران خودمان میتوانید در سیر تطور سینما ببینید. اوایل فروردین 1398، شبکه ی افق صداوسیما ی ایران، مستندی پخش کرد به نام "قهرمان من کو؟" ساخته ی آقای محمد دینداری، که به تحول مفهوم قهرمان در سینمای ایران میپرداخت. از کلاه مخملی های فیلم فارسی شروع میکرد و میرسید به "شیر محمد" در تنگسیر و از آنجا به ضدقهرمان های قابل درکی که جمشید هاشمپور در سالهای پس از انقلاب، برمی ساختشان، و بالاخره میرسید به "آژانس شیشه ای" ابراهیم حاتمی کیا، که نقش اول آن، همزمان قهرمان و ضد قهرمان بود: یک قهرمان جنگ ایران و عراق (پرویز پرستویی)، که نابسامانی ها او را به گروگانگیری بی آبرو تبدیل میکنند. دو همقطار دیگرش حالا بر سر او با هم مجادله میکنند: یکی (قاسم زارع) او را درک میکند و دیگری (رضا کیانیان) نان به نرخ روز خور سفسطه گری است که ساز مخالف میزند. مستند، صحنه ای از مجادله ی کیانیان و زارع را نشان میدهد که در آن، کیانیان موقع حمله به پرویز پرستویی، یک پرچم ایران را در دست گرفته است. این مستند، شخصیت همزمان قهرمان-ضدقهرمان را تا اوایل دهه ی 1380 و در فیلم مارمولک (کمال تبریزی) ردیابی میکند: "رضا مارمولک" با بازی پرویز پرستویی، یک دزد زندانی است که برای فرار از قانون، لباس روحانیت به تن میکند. اما او سرشت نیکی در خود دارد که به دلیل

شرایط بد زمانه، مخفی شده است: مستند، برای اثبات حرف خود، صحنه ای را نشان میدهد که رضا در مقابل چشمان رئیس زندان (بهرام ابراهیمی) و در میان تشویق زندانیان، از دیوار زندان بالا میرود تا کبوتری گیر کرده به سیمها را آزاد کند. او در این صحنه، کبوتر را میبوسد. بدین ترتیب، مستند بر آن است که پردازش شخصیت قهرمان در سینمای ایران، سیر مثبتی یافته بود و اگر ادامه می یافت، به جاهای خوبی میرسید. اما ناگهان این سیر متوقف شد و فیلمهایی که پس از آن آمدند، همگی سرشار از ضدقهرمان بودند و جز سیاهنمایی و تخریب و استرس زایی و شلوغ کردن سینما با صحنه های جنگ و دعوا، یا ترویج ابتذال به نام طنز، ثمره ای نداشتند.

مستند، بخشی از این شکست را محصول این میداند که سیر تحول قهرمانان راستین، همواره بر مردم پوشیده بوده، چنانکه مثلاً در فیلمهای جنگی ایرانی، تمام قهرمانان از همان ابتدا مومن و درستکارند، انگار همه ی آدمهای خوب، از همان آغاز نوجوانی، بی عیب و نقص بوده اند. هیچکس نیامده به گونه ای واقعگرایانه، قهرمانی را بنمایاند که در طول مسیر زندگی، آهسته به سمت اصلاح و پیشرفت گام برمیدارد و شخصیتی راستین می یابد. برای همین، ضدقهرمان همیشه قابل درک تر است.

در اینجا ما نقطه ی اتکای خوبی پیدا میکنیم. این که قهرمان متعارف، همیشه معصوم و بی نقص است، از فرهنگ دینی ما می آید (برای ما همان ائمه ای که در مقام دافعه ی مکه-مدینه به استخدام درآمدند). فرهنگ دینی مقوم جمع گرایی است. حالا اگر این جمع گرایی دینی با طغیان لیبرالیسم فردگرا که از سوی غرب تبلیغ میشود، مواجه شود و از سوی دیگر، جمع گرایی ضد دینی ای به نام سوسیالیسم هم ظهور کند که بهتر از دین بتواند نیازهای جامعه را پاسخگو باشد، آنوقت چه خواهد شد؟

فقط یک پاسخ وجود خواهد داشت: وسوسه ی ارزشهای فردگرایانه برای انسانی که هنوز از پارادوکس مکه-مدینه خلاص نشده، گناهکاری را عادی میکند، درحالیکه چون جمع گرایی به نام سوسیالیسم، ادعای علمی بودن یافته (و جالب این که سوسیالیسم علیرغم ضدیت ظاهری با لیبرالیسم، به طرز متناقض نمایی با زیرسوال بردن دین، گناه های لیبرالی را گسترش میدهد)، احساس گناه در پشت پرده ی ذهن همچنان جمع گرای آدمی باقی میماند طوری که همه در مقابل هم ماسک میزنند و مجبور میشوند وجود گناهکار معذب در عذاب وجدان خود را از هم پنهان کنند و هرچقدر کسان بیشتری شما را بشناسند، این پنهانکاری ها و وانمودها، سخت تر خواهد بود، تا این که بالاخره یک روز، خود راستین به طرز رسوایی آمیزی، افشا خواهد شد:

«این را همواره در رسانه های گروهی میبینیم که برای مثال، فیلمسازی موفق، به اعتیاد پناه میبرد، یک گوینده ی مشهور رادیویی به دلیل بیان مطلبی که مصداق تبعیض نژادی است، در یک لحظه تمام سوابق درخشانش را پایمال میکند و خودش را از بین میبرد، معلمی به دلیل ناپاکی چشمش از کار برکنار میشود، یا ستاره ای سینمایی که همه چیز دارد، هنگام سرقت از فروشگاهی دستگیر میشود. تمام خصوصیات شخصیتی پس رانده شده، همچون بمبی ساعتی عمل میکنند که دیر یا زود منفجر میشود.»
(«اثر سایه»: دیپاک چوپرا، دبی فورد، ماریان ویلیامسون-ترجمه ی دکتر فرزام حبیبی اصفهانی: نشر آتیس: 1396: ص124)

شما برای این که بتوانید خود واقعیتان را تحت فشار به اعماق وجودتان برانید، باید هم آن را انکار کنید و هم به آن در بیرون از وجودتان واکنش نشان دهید. پس "گناه" را در هر شخص دیگری که کشف کنید، چون خودتان را در آن می یابید به آن شخص، واکنش منفی نشان میدهید و در حالی آن شخص را

تخریب میکنید که بدون این که خودتان دقت کنید، وجود آن گناه را در خودتان انکار میکنید:

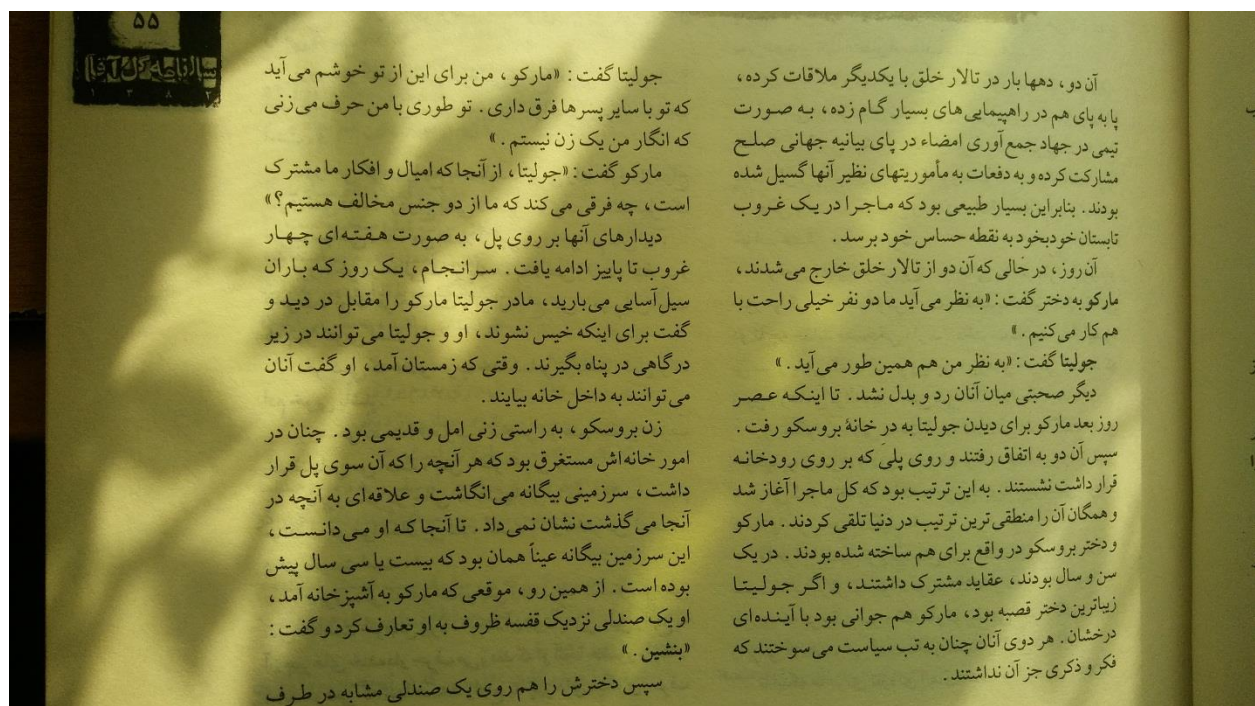
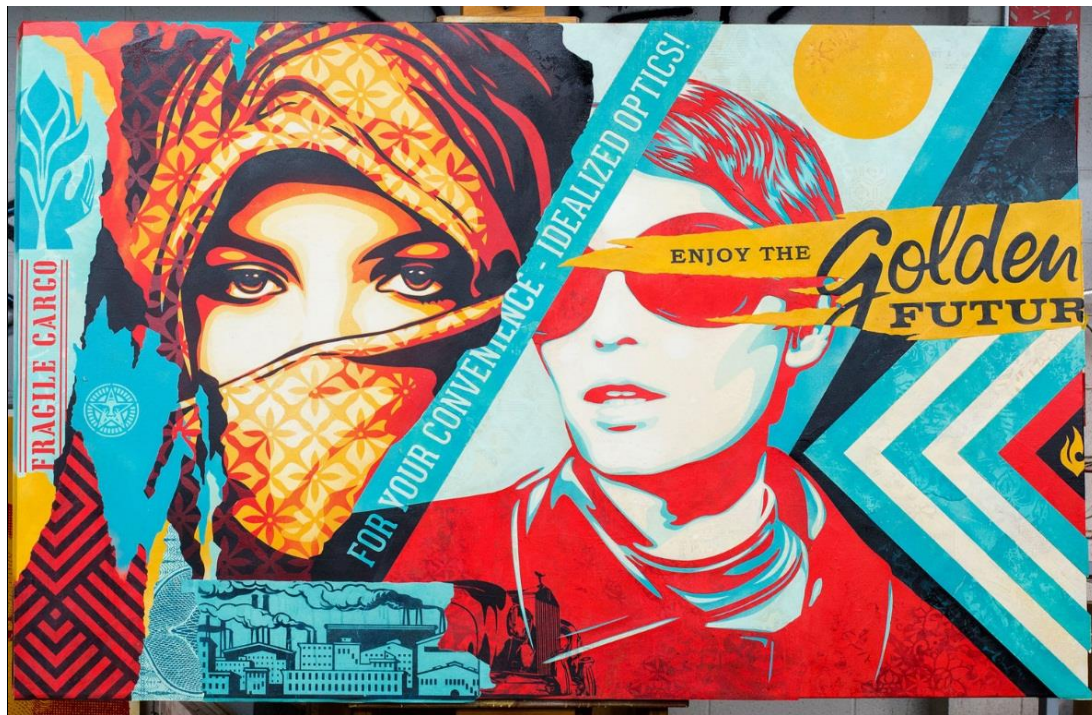
«هنگامی که ای.جی، پیشخدمت رستورانی بزرگ، پس از یک روز پرکار و خسته کننده با اتومبیل به خانه برگشت تا شبی آرام را کنار همسر و خانواده اش بگذراند، ناگهان صدایی از پشت سرش شنید که همه ی ما از شنیدنش وحشت داریم: صدای آژیر یک اتومبیل پلیس. اتومبیل را کنار زد و در همان حال اندیشید که چه خطایی مرتکب شده، اما چیزی به نظرش نرسید. پنجره را پایین کشید و افسر پلیس از او خواست گواهینامه ی رانندگی اش را نشان دهد. پس از این که گواهینامه اش را به پلیس داد، افسر پلیس خم شد و از او پرسید: "چیزی نوشیده ای؟" ای.جی پاسخ داد: "نه آقا. از سر کار برمیگردم." - "اما مرد جوان، من فکر میکنم که چیزی خورده ای. بهتر است راستش را بگویی. شاید سر راه از محل کارت به خانه به جای دیگری هم سر زده ای." ای.جی که رفته رفته مضطرب میشد با حالتی تدافعی گفت: "نه قربان. من لب به چیزی نزده ام. من پیشخدمت رستورانی هستم که شما هم بعد از ظهر سری به آنجا میزنید." افسر که یکبار خورده بود، گواهینامه ی ای.جی را به او برگرداند، سوار اتومبیل شد و رفت.» (همان: ص 1-130)

با کمی دقت، متوجه میشوید که همه ی ما امروز به پلیس های همدیگر تبدیل شده ایم و برای همین است که قهرمانی اجتماعی، حتی در قوای رضامارمولک، یافت نمیشود. بنابراین، جامعه ی متفرق، هرگز خطری برای قدرتهایی که آنها را در محاصره ی سوسیالیسم-لیبرالیسم-مذهب گذاشته اند نبوده و سیاستمداران علیرغم تمام بلاهتشان، قادر به کنترل توده های نق نق خواهند بود مگر آنجا که میدان را به سیاستمداران ورزیده تر (بخوانید: دروغگوتر) ببازند. ایران قدیم و -نه فقط این- دنیای قدیم را ما خودمان کشتیم: ما با زودباوری ساده دلانه مان آن را کشتیم. حالا آن فقط در دره های اجنه قابل رهگیری است؛ و شاید مترصد انتقام است. زمانی که تمدن به درون دره های جن کشیده شود، تمام قلمرو انسانی، جولانگاه اجنه خواهند شد. این را ما در فصل بعد، مفصلتر بررسی میکنیم.



ضمیمه ی فصل اول:

داستان ایتالیایی "دیو و دلبر" اثر "جیووانی گوارسکی"، همین سرگردانی ریاکارانه را دستمایه ی طنزی تلخ نموده که موقعیت ابلهانه ی انسان نوین بین دین(سنت)، سوسیالیسم و لیبرالیسم را به خوبی هویدا میکند. این داستان به ترجمه ی غلامعلی لطیفی، در آستانه ی نوروز 1383، در سالنامه ی 1382 مجله ی گل آقا منتشر شد که در اینجا تقدیم حضورتان میشود.



می‌زنند.»

زنک تصمیم گرفت این سوءظنش را به محک تجربه برد، این بود که موقعی که مارکو آمد، او خستگی را بهانه کرد و گفت می‌رود که بخوابد. اما به محض اینکه به طبقه بالا رسید فوراً دست به کار شد و یکی از تخته‌های کف اتاق را که قبلاً از جایش لقی کرده بود به کناری زد و از آنجا شروع به گوش دادن حرفهای دختر و پسر جوان کرد. مارکو و جولیتا حدود ده دقیقه به آهستگی صحبت کردند، سپس مارکو صدایش را بلند کرد و گفت: «دیگر مادرت خوابش برده و می‌توانیم راحت‌تر صحبت کنیم. به عقیده من اگر ما با روشهای نیم‌بند په‌پونه^(۱) و پدرت کار کنیم راه به جایی نخواهیم برد. اگر ما بخوایم نتیجه بگیریم، نباید با زمین دارها نرمش نشان بدهیم.»

جولیتا بالحن جدی گفت: «من صد در صد با تو موافقم. دفعه دیگر که جلسه داریم، باید به په‌پونه حالی کنیم که چی به چیه. اما در مورد پدرم، من سعی می‌کردم ملاحظه‌اش را بکنم، اما فایده ندارد. این جماعت دارند پسر می‌شوند و نمی‌شود از آنها انتظار انعطاف داشت.»

در طبقه بالا زنک نفسش را حبس کرده بود. به نظر او این حرفها حتی از حرفهای شب پیش هم بی‌معنی‌تر بود. در همان حال چنان کسل‌کننده بود که او نتوانست جلو بسته شدن پلکهایش را بگیرد و موقعی که بروسکو به طبقه بالا آمد، او را در حالی یافت که گوشش را به کف اتاق می‌خکوب کرده و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

موقعی که از خواب پرید در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد، به شوهرش گفت: «شاید بخوای بدانی که این دو تا چه عقاید مضحکی دارند. دخترت داشت به آن پسر بی‌سر و پا می‌گفت که تو و په‌پونه پیرهای خرفتی هستید که زمین دارها می‌توانند به راحتی سر شما کلاه بگذارند.»

بروسکو در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «این جوانها پر از شوق و ذوق هستند، و البته همه چیز را از شور به در می‌کنند. اما تا آنجا که به من و په‌پونه مربوط می‌شود ما کاملاً با حزب هماهنگیم.»

ماجرا به همین ترتیب پیش می‌رفت، اما زن بروسکو نسبت به دخترش و جوان مورد علاقه او ناامید شده بود. به طوری که هر وقت سر و کله مارکو پیدا می‌شد، زنک رویش را برمی‌گرداند و می‌گفت: «باز کمیته پیدایش شد!» تا اینکه ماجرای تازه‌ای اتفاق افتاد، و خود جولیتا آن را

بِیگر قفسه نشاند و آنگاه به جای خودش در برابر بخاری و گشت و مشغول بافتنی شد. جولیتا و مارکو به آهستگی به گفتگوی شان که در زیر درگاهی آن را شروع کرده بودند، ادامه دادند. دو ساعت بعد مارکو به خانه‌اش رفت و جولیتا هم خودش را به رختخواب رساند. مادرش کلمه‌ای بر زبان نیاورد، اما حساسی فکرش مشغول بود و به محض آنکه بروسکو به خانه آمد، سفره دلش را گشود و به شوهرش گفت: «آن جوان آمده بود.»

بروسکو گفت: «که این طور؟ خوب، بگو بینم نظرت چیست؟»

— نظر من این است که آدم بدبخت و بیچاره‌ای است.

بروسکو گفت: «پسر خیلی خوبی است. من خوب می‌شناسمش، زرنگ و باهوش است.»

زنش باز تکرار کرد: «به نظر من موجود بدبختی است، دو ساعت تموم بجز سیاست و احزاب سیاسی، روزنامه‌های حزبی روسیه، آمریکا و چیزهای خنده‌دار دیگر حرفی نزدند. دختری هم همه‌ش جدی گرفت! بدبختهای بیچاره، هردو تاشان را می‌گویم.»

بروسکو گفت: «می‌خواستی راجع به چی حرف بزنند؟ اینها همان چیزهایی است که برای جوانهای امروز جذاب است.»

— و راجی کردن راجع به سیاست کسی را به طرف ازدواج سوق نمی‌دهد. ازدواج یعنی تشکیل خانواده، نه تشکیل یک حزب سیاسی. نه، من اصلاً از این یارو خوشم نمی‌آید. بروسکو در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: «خوب، تو که قرار نیست با او ازدواج کنی، مهم این است که پسر خوبی است.»

— هر کسی که عضو حزب خدانشناس تو باشد، نمی‌تواند آدم خوبی باشد.

بروسکو گفت: «خوب، دختر تو هم عضو حزب خدانشناس من است، پس دختر خوبی نیست؟»

زن بروسکو در حالی که دستهایش را به علامت عدم موافقت در هوا تکان می‌داد، گفت: «او دختر من نیست، دختر خودت است.»

زن بروسکو که به رختخوابش رفته بود، شک و سوءظن نمی‌گذاشت خوابش ببرد: «نکنند آن دو تا به این دلیل راجع به آن چیزهای خنده‌دار حرف می‌زدند که او آنجا حضور داشته. شاید موقعی که تنها هستند راجع به چیزهای دیگری حرف

مطرح کرد. یک روز غروب که موقع شام به خانه رسید، مجله‌ای در دست داشت و در حالی که صفحات آن را ورق می‌زد، با خوشحالی فریاد زد: «نگاه کنید، من توی فینالیستهایم!»

بروسکو، مجله را به زنش رد کرد و در حالی که به عکس توی آن اشاره می‌کرد گفت: «تو این را می‌شناسی؟» زنش گفت: «به نظرم شبیه‌اش است.»

دختر با خنده گفت: «همان قدر شبیه من است که خودم شبیه خودم هستم. تازه اسمم زیرش چاپ شده.» مادر که هنوز حالیش نشده بود پرسید: «حالا موضوع چیه؟»

دختر گفت: «موضوع، مسابقه انتخاب «ملکه زندگی نوین» است که من در آن به مرحله نهایی رسیدم.» مادرش بار دیگر به مجله نگاه کرد و سرش را با سردرگمی تکان داد.

جولیتا گفت: «همه می‌دانند که مجله زندگی نوین که مال حزب ماست، همه ساله این مسابقه را برگزار می‌کند. دخترها از سراسر مملکت در آن شرکت می‌کنند و یک هیأت داوری در مرکز مجله از میان آنها هشت تا را انتخاب می‌کند. آنهایی که به مرحله نهایی می‌رسند به رم دعوت می‌شوند و نفر برنده صاحب عنوان «ملکه زندگی نوین» می‌شود. حالا من یکی از آن هشت نفر هستم که برای شرکت در مراسم نهایی به رم دعوت شدم.»

هنوز یک چیز وجود داشت که مادرش از آن سردر نمی‌آورد. پرسید: «انتخاب بر چه اساسی انجام می‌شود؟ این مسابقه چه نوع مسابقه‌ای است؟»

جولیتا با هیجان گفت: «البته مسابقه زیبایی است، زیباترین دختر برنده یک عالمه جایزه می‌شود. این را هم بگویم که این مسابقه خیلی جدی است. در هیأت داوری آن هنرمندا، فیلمسازها و روزنامه‌نگارها شرکت دارند. و از آنجا که این مسابقه زیر نظارت و حمایت مالی حزب انجام می‌شود، می‌توانید مطمئن باشید که طوری برگزار می‌شود که باید بشود.»

زنک، رویش را به شوهرش کرد و گفت: «می‌گذاری دخترت عکس‌اش را در مجله بیندازد و برود در رم خودش را به نمایش بگذارد؟»

بروسکو در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «تو هم سیر داغ، نعنا داغش را زیاد نکن. این همه

مسابقه در دنیا برگزار می‌شود. من که هیچ عیب و ایرادی در آن نمی‌بینم. تا آنجا که یادمان می‌آید همیشه مسابقه ملکه زیبایی بوده.»

زن بروسکو گفت: «تا آنجا هم که یادمان می‌آید در آنها دخترهای حسابی شرکت نمی‌کردند. و به همین دلیل ما نباید دخترمان را به شرکت در این مسابقه تشویق کنیم.»

جولیتا با عصبانیت داد زد: «مادر، این قدر امل نباش!» زنک به شوهرش نگاه کرد، اما او سرش را به خوردن غذا گرم کرده بود. بالاخره مادر از جابرخواست و به سوی پله‌ها به راه افتاد. بروسکو هم بقیه شامش را جوده و نجوده بلعید و از جایش برخاست و در حالی که کلماتی مانند جلسه و این جور چیزها زیر لب من و من می‌کرد، از خانه بیرون زد. جولیتا هم میز غذا را جمع کرد و ظرفها را شست و در انتظار آمدن مارکو نشست. امشب شب آمدن او بود و خیلی طول نکشید که پیدایش شد.

جولیتا در حالی که مجله را به مارکو نشان می‌داد، بی مقدمه گفت: «تو این را دیدی؟»

مارکو گفت: «آره دیدم. عکست خیلی خوب چاپ شده، نمی‌دانستم که خودت فرستادی.»

جولیتا که هنوز هیجان زده بود، صفحات مجله را ورق زد و گفت: «به عکس بقیه دخترهای مرحله نهایی هم نگاه کن و نظرت را بگو.»

مارکو، پس از یک بررسی دقیق، گفت: «قضایات از روی عکس که روی کاغذ کاهی چاپ شده سخت است.» جولیتا گفت: «برای همین است که ما را به رم خواسته‌اند، در آنجا قرار است ما را از نوک انگشت با تا فرق سر به دقت مورد بررسی قرار بدهند. خودستایی نباشد، به نظر می‌آید که شانسم کم نباشد.»

مارکو پرسید: «کی خیال داری به رم بروی؟» - نوشته دوازدهم؛ می‌شود چهار روز دیگر.

مارکو گفت: «سفری طولانی است.»

- ششصد کیلومتر! و تمام هزینه سفر را هم می‌دهند. چنین فرصتی برای دیدن شهر رم، ممکن است فقط یکبار در عمر پیش بیاید.

مارکو تصدیق کرد که این سفر فرصت غنیمتی است، و اضافه کرد: «اما کل این فکر مسابقه زیبایی بوی بورژوازی و استکباری می‌دهد.»

جولیتا با خنده گفت: «زیبایی که در انحصار بورژوازی

نیست. زیبایی جهانی است.

مارکو تصدیق کرد و گفت: «اما هیچ وقت دیده نشده که در روسیه هم مسابقه زیبایی برگزار کنند.»

جولیتا با اعتراض گفت: «در روسیه فرق دارد، آنها اعتصابات کارگری و اشغال کارخانه‌ها را هم ندارند. در روسیه همه کارها برای مردم انجام می‌شود. در آنجا درنده‌ای به اسم بورژوازی وجود ندارد که همه کمونیست‌ها را به شکل هیولا و مخلوقاتی با صد تا سوراخ دماغ ترسیم کند. مسابقه مجله زندگی نوین ثابت خواهد کرد که در حزب ما دخترهای زیبای فراوانی وجود دارند که خیلی زیباتر از خانمهای بورژوا هستند. اگر این مسابقه هدف جدی نداشت حزب اصلاً اجازه برگزاری‌اش را نمی‌داد. حزب کار خودش را بهتر از هر کس دیگر بلد است.»

مارکو تصدیق کرد که همیشه حق با حزب است.

اما شخصاً کمی متأسفم که تو عکس را خودت فرستادی.

جولیتا با لحنی جدی گفت: «مارکو، این چه جور حرف زدن است؟ تو هم داری تسلیم افکار مردسالارانه رایج می‌شوی؟»

مارکو گفت: «تو درست متوجه مقصود نشیدی. من همیشه از اینکه تو شبیه سایر زنهای نیستی تحسین کرده‌ام، به نظر نمی‌آمد که تو هم دارای افکار و امیال بی‌ارزش و کم‌مایه باشی. حالا از اینکه می‌خواهی بروی در این مسابقه شرکت کنی تعجب می‌کنم...»

جولیتا در حالی که از جایش می‌پرید، با لحن افتخارآمیز گفت: «اگر حزب از کاری حمایت مالی و معنوی می‌کند، این معنایش این است که به نفع حزب است، و اگر من از کاری نفع می‌برم که به نفع حزب است، وظیفه من است که آن کار را انجام بدهم.»

مارکو که رنگ چهره‌اش داشت سرخ می‌شد، گفت: «من را ببخش جولیتا، من الآن احساسی دارم که تا حالا نداشته‌ام. به من برمی‌خورد که عکس را در مجله‌ها ببینم، و به من برمی‌خورد که تو به‌رم بروی.»

جولیتا با خنده تمسخرآمیزی گفت: «رفیق، خودت را کنترل کن، وگرنه تبدیل به یکی از آن احمق‌ها می‌شوی که با دیدن یک دختر هوش و حواس‌شان را از دست می‌دهند آن هم بعد از اینکه فهمیدم ظرفیت دوستی افلاطونی را داری، لطفاً مثل این غیرتیهایی یکی رفتار نکن که خیلی تو ذوقم

می‌خورد.»

مارکو، که مثل لبو سرخ شده بود، داد زد: «جولیتا! اجازه دیگر احساسات من را جریحه دار کردی.»

نه مارکو، تو احساسات من را جریحه دار کردی. به علاوه، به پدرم هم بی‌احترامی کردی، چون که او یک کلمه هم مخالفت نکرد.

مارکو گفت: «جولیتا موضوع را به آنجاها نکش. من قصد جریحه دار کردن احساسات کسی را دارم و نه بی‌احترامی کردن. من فقط می‌پرسم آیا حاضری به خاطر من به‌رم بروی؟ وقتی که تو ملکه دل منی، اصلاً چه لزومی دارد ملکه زیبایی زندگی نوین بشوی؟»

لحن حرف زدن مارکو کاملاً تغییر کرده بود، و همین باعث شد تا جولیتا با نفرت به او زل بزند.

لحظه‌ای بعد فریاد زد: «بی‌شعور!»

مارکو، بیشتر سرخ شد و به سوی او آمد تا دستش را بگیرد.

جولیتا فریاد زنان او را به سختی به سوی در هل داد و گفت: «برو پی کارت، دیگر هم این طرف‌ها پیدایت نشود!» مارکو، سرش را پایین انداخت و شروع به رفتن کرد. اما آن قدرها هم بی‌شعور نبود. در واقع جوان باشخصیتی هم بود. این بود که روی پاشنه پا چرخ می‌زد و گفت: «جولیتا، من رفتن تو به‌رم را قدغن می‌کنم. من نمی‌گذارم تو در مسابقه ملکه زیبایی و این جور چیزها شرکت کنی. پدرت ممکن است آدم احمقی باشد، اما من نیستم.»

جولیتا در حالی که دو پا را از هم باز و دو دست را به کمر زده بود، در برابر مارکو ایستاد و داد زد: «قدغن می‌کنی؟ تو چه حقی داری که قدغن کنی؟ خیال می‌کنی تو کی هستی؟» مارکو، که داشت خودداری‌اش را از دست می‌داد، گفت: «من کسی هستم که تو را دوست دارم، من از آن مردها نیستم که زن‌شان را به نمایش می‌گذارند.»

جولیتا خنده خشمگینی کرد و پس از لحظاتی مارکو در حالی که مشت‌هایش را گره کرده بود گفت: «تو به‌رم نمی‌روی، من بهت دستور می‌دهم!»

جولیتا از خنده خشمگینش دست کشید و به چشمان مارکو خیره شد و با نافرمانی گفت: «به جای چهار روز انتظار، همین فردا راه می‌افتم و در برابر هیأت داوران هم با لباس شنا ظاهر می‌شوم. یک دستش را همین الآن توی کدم دارم، دلت می‌خواهد ببینی، دوتکه هم هست...»

جولیتا نتوانست حرفش را تمام کند، چون مارکو لباس را از دست او قاپید و آن را به زمین انداخت و زیر پا لگدمال کرد.

جولیتا گفت: «باز هم دارم، تا دلت بخواهد دارم. بزودی عکس من را در لباس شتا در همه روزنامه ها و مجله ها خواهی دید. حالا از خانه من برو بیرون! از رم یک کارت پستال برایت می فرستم.»

مارکو در حالت خشم و ناتوانی، هیچ کاری از دستش ساخته نبود. در این موقع بدون اینکه قصد چیزی را داشته باشد، به اطرافش نگاه کرد. روی دیوار چشمش به یک تفنگ شکاری افتاد که کوله پشتی و قطار فشنگش هم کنارش آویزان بود و روی سربخاری آلت شیطانی دیگری برق می زد. جولیتا فرصت فرار پیدا نکرد، چون مارکو با یک دست به سوی دیوار خیز برداشت و با دست دیگر گردن جولیتا را گرفت. انگشتهای مارکو، مانند قلاب آهنین به دور گردن دختر بیچاره پیچیده بود و او به سختی نفس می کشید. مارکو سلاح را بالا برد و آن را روی سر جولیتا گرفت. جولیتا حتی نتوانست فریاد بزند، چون از ترس غش کرد و نقش زمین شد.

موقعی که جولیتا به هوش آمد، روی زمین نشسته بود و مارکو از بالای سر به او نگاه می کرد. او هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. چون احساس می کرد سرش به وجه غریبی سبک شده است. و نمی دانست چیزی که مارکو از سربخاری برداشته بود، یک قیچی پشم چینی بود و با آن تمام موهای بلند و ابریشمین او را چیده بود. حالا مارکو قیچی را جلو او انداخت و در این موقع بود که دختر جوان دریافت که چه بر سرش آمده است.

مارکو در حالی که به سرعت به سوی در می رفت، با غیظ گفت: «اگر هنوز هم دلت می خواهد بروم.»

زن بروسکو، که در طبقه بالای خانه شان روی زمین خم شده بود، از میان شکاف کف، تمام صحنه را مو به مو دیده بود.

بروسکو، که از در عقبی خانه به درون خزیده بود، و حالا کنار زنش ایستاده بود، زیر لب من و من کرد: «من که گفته بودم این جوان، جوان خوبی است.»

روز بعد تمام اهالی ده از ماجرای «پشم چینی» خبر داشتند. کسی نمی داند چه کسی این خبر را به آنان رسانده بود، اما در این دنیای کوچک دره رودخانه، همه کس از همه امور خبر دارد. و صد البته بعد از ظهر آن روز، دوست

دختری به دیدن جولیتا آمد و گفت که این ماجرا نقل محافل اهالی ده است.

موقعی که آن دوست داشت می رفت، از لای شکاف در گفت: «بین جولیتا، کسی که تو را به چشم ندیده، من جای تو بودم یکی - دو ماهی می رفتم خانه عمویت در ولایت. در آنجا هم می توانی یک کلاه کیس سرت بگذاری و یک روسری هم رویش سرت کنی. در این مدت هم موهای خودت رشد می کند.»

جولیتا به سردی گفت: «از راهنمایی ات ممنون.» جولیتا، تمام روز را در خانه ماند. اما بعد از شام برخاست و رفت کنار پل نشست. شب زیبایی در اواسط تابستان بود و قرص کامل ماه در آسمان می درخشید. از همین رو اولین رهگذر می توانست وضع جولیتا را به وضوح ببیند. آن رهگذر دوید تا خبر را توی ده پخش کند. طولی نکشید که دسته عظیمی برای تماشای جولیتا به راه افتادند و در آخر دسته مارکو حرکت می کرد. او در کناری ایستاده بود و با نگرانی نگاه می کرد.

جولیتا گفت: «خوب، تو نمی خواهی بیایی و نمایش را تماشا کنی؟» مارکو که آب دهانش را به سختی قورت می داد، گفت: «جولیتا، نمی خواهد این قدر زخم زبان بزنی، اگر می خواهی انتقام بگیری، همین الان بگیر و راحت کن. اگر دلت می خواهد تیرباران کن.»

جولیتا با تعجب گفت: «تو را تیرباران کنم؟ در حالی که توی این وضع، تو را تیرباران کنم، کجا می توانم، احمق دیگری مثل تو پیدا کنم که همین الان با من ازدواج کند؟»

جولیتا، برای شب عروسی اش لباس بلندی به رنگ خاکستری پوشید که مورد تأیید حزب بود و با بلوز و روسری به رنگهای هماهنگ با آن. هنگامی که دیکامیلو^(۱) این زوج عجیب را در برابرش دید، با آشفتگی نگاهش را از یکی به دیگری انداخت و نگاهش بر سر پشم چینی شده جولیتا متوقف شد و آهسته پرسید: «کدام یکی از شما داماد است؟» جولیتا در حالی که روسری اش را برای پوشاندن سر کمپلش به طرف پیشانی می کشید، گفت: «این.»

پاورقی:

(۱) شهردار کمونیست دهکده.

(۲) کشیش کلیسای ده.

*The Prophet Muhammad said:
"When a husband and wife
look at each other with love,
Allah looks at both of them
with mercy."
-Shahih Bukhari-*

12 to 12

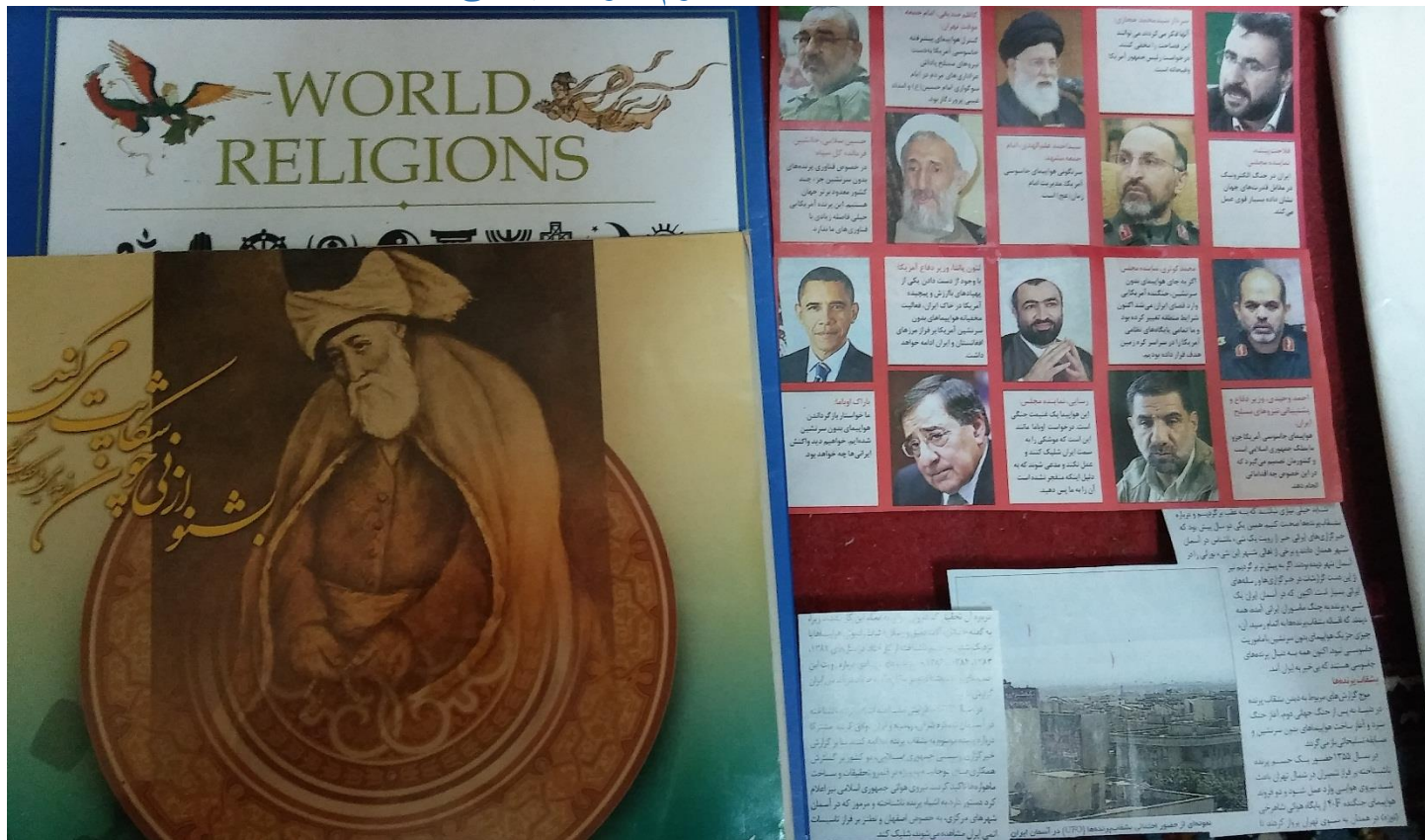
drawing diary

*Bandung,
23 Desember 2011*



© 2011 Rahmawati Yuyu Ningsih
uyayyayu.tumblr.com
yumigawa.deviantart.com

فصل دوم: بانوی شیطانی



در اواخر دهه ی 1370 شمسی، اخبار ساعت 14 شبکه ی اول سیما، خبری بیان کرد درباره ی بشقاب پرنده های آسمان روسیه، که حالا معلوم شده بود هواپیماهای جاسوسی امریکایند. چند سال بعد، در بهار 1383، همزمان با مشاهده های پیاپی بشقاب پرنده در نقاط مختلف ایران، و در حالیکه بسیاری این نورهای عجیب را نویددهنده ی وقوع فاجعه ای قریب الوقوع میدانستند، اخبار شبانگاہی شبکه ی دوم سیما (ساعت 22:30) در گفتگوی ویژه ی خبری خود، با دعوت سه ستاره شناس، موضوع بشقاب پرنده ها را به بحث گذاشت (جایی یکی از سه ستاره شناس که تلفنی حضور داشت، فیلم نورها از جمله فیلمی که دقایقی قبل نشان داده شده بود را کار جاعلین میخواند بطوریکه مجری با قطع کردن حرفش گفت که فیلم مزبور، توسط گزارشگر صداوسیما گرفته شده است). در آخر نیز با نتیجه گیری مجری (آقای حیدری) همراه شد که این نورهای عجیب هرچه باشند، قطعاً موضوعاتی نجومی اند که برای علم امروز ناشناخته اند ولی نشانه ی آخرالزمان نیستند. هیچیک از حاضرین (چه منجمین و چه مجری) اشاره ای به پهبادهای جاسوسی امریکا نکردند. تنها سالها بعد در سال 1390 که پهباد امریکایی معروف به "جانور قندهار" در مرز ایران و افغانستان به زمین نشاندۀ شد، برای فتح الفتوحات نشان دادن این کار، پای بشقاب پرنده های سال 1383 به میان کشیده شد. راستی چرا در همان دوران کسی به این احتمال توجهی نشان نداده بود؟ چرا در خود امریکا اینقدر بر فضایی بودن بشقاب پرنده ها تاکید میشود بطوریکه کارل گوستاو یونگ روانشناس سوئیسی مجبور میشود کتابی درباره ی تحلیل روانشناسی دیدن بشقاب پرنده بنویسد؟ آیا این همان رسوخ دره ی جن درون تمدن نیست؟ آیا ادیان درحال پوشیدن قبای تمدن نوین نیستند؟

فروردین ماه امسال (1398) که 23 استان کشور درگیر سیل و ده ها نفر از هموطنان در آن کشته شده بودند، همه موضوع را مرموز میدانستند. در جمعی، کسی از من پرسید "آیا آخرالزمان نزدیک است؟" و دیگری از من پرسید: "آیا تصاویر این سیلها اصلا واقعی هستند؟" نفر سومی گفت: "معلوم است که واقعی است. اینها نتیجه ی رواج گناه در ایران است." ناگهان نفر چهارمی پاسخ ظاهرا بی ربطی داد: "این روزها تمام بازیگران و آدمهای مشهور ایران، تبلیغ کتابخوانی میکنند. شاید اگر کتابخوان بودیم، الان بهتر میتوانستیم بفهمیم چه چیزی واقعی و چه چیزی غیرواقعی است."

با توجه به این که خودم یک چیزنویس با استعداد اندکی در کتابنویسی هستم، وقتی این حرف را شنیدم، ناخودآگاه به یاد سخنان رابرت کوور (نویسنده ی امریکایی) در مقاله ی "قصه، اسطوره، نویسنده" (ترجمه ی بابک مظلومی: نشریه ی "عصر پنجشنبه": شهریور و مهر 1386: ص43) افتادم که نوشته بود:

«دستیابی به آگاهی، کوششی سترگ میطلبد و بنابراین، پیش از این که با آرامش خاطر بسیار، دوباره در خلسه ای بی فکرانه فرو رویم، تنها میتوانیم آن را برای دوره هایی محدود حفظ کنیم. "قصه"، قصه هایی حماسی درباره ی این کوشش می آفریند؛ [ولی] "اسطوره" خلسه را پاس میدارد. بقای صنعت آگاهی، مانند هر صنعت دیگر، منوط است به کسب سود. خلسه نیز سودآورتر از آگاهی حقیقی ای است که این صنایع، به ظاهر، از آن پشتیبانی میکنند و بنابراین، با وجدان راحت، به طور عمده، داروهای خواب آور را به فروش میرسانند. ظهور آگاهی کامل، چنان نادر و دشوار است که اغلب خرق عادت پنداشته میشود و خواب (وضعیت نخستینمان در بهشت)، حالت طبیعی اغواگر. ادیسه، قهرمان قصه ی پرماجرا، در برابر نغمه های اغواگر خواب سرخوشانه که زنان خوش صدای افسانه ای سر داده بودند، ایستادگی کرد و سر در پی آگاهی بی خوابانه نهاد (با وجود این، او را به دکل کشتی بستند و تازیانه زدند) ولی بیشتر انسانها چنین نمیکند. بیش از حد، دشوار است؛ بیش از حد، آزار میدهد. در عوض، میتوان پای تلویزیون نشست و برنامه های پربیننده یا مسابقه ای نگاه کرد. بهتر است اصلا چیزی نخواند آن هم از این نویسنده ها که ».

تازه داشت جالب میشد. پس چرا کوور ناگهان حرفش را قطع کرد. نویسنده ها و کتاب هایشان چه بدی ای دارند؟ خطرشان چیست؟ من فکر میکنم به همان متن بالا نگاه کنید و ببینید چطور کوور در مقام یک نویسنده، یک اسطوره یعنی ادیسه را در وصف آدمهایی که به قصه های تلویزیون و سینما و اینترنت توجه میکنند صادق دانسته است. یکی از اولین جملات مقاله ی او این است: "اسطوره، سر است و قصه تن." یعنی اسطوره، اصل قصه است و نویسنده مستقیما به سراغ اصل میرود. بنابراین کوور در ادامه و در صفحه ی 43 مینویسد: «نویسنده، سارقی حرفه ای، به زور و بی شرمانه، به عمارت مجلل اسطوره پا میگذارد. او با پذیرش این خطر که گم شود و دیگر هرگز بیرون نیاید و این خطر بزرگتر که جا خوش کند و یادش برود به چه عللی وارد شده است – همانطور که بسیاری چنین میکنند- دست به این کار میزنند. عللی از این قبیل: اندکی تجدید دکوراسیون خلاقانه، تابش باریکه ای از نور، دوباره از گوشت و پوست شدن تندیس ها، لطیفه را چون نیزه ای در قلب اسطوره که به خونا شام میماند فرو کردن. بدین ترتیب، نویسنده نیز خیالبافی خام اندیش است که از واقعیت میپرهیزد.»

این موضوع را همیشه آویزه ی گوش خودم کرده ام که یک وقت مطمئن نباشم خودم حال و روز بهتری از دنبال کنندگان اخبار بشقاب پرنده و آنها که از سیل ایران احساسی شبیه "شبانان صلیبی" اروپا بهشان دست میدهد، داشته باشم. بعضی از من میپرسند چرا همیشه در میان تحلیل هایم از تواریخ و اسطوره های

باستانی، ناگهان سروکله ی خاطرات خودم پیدا میشود؟ پاسخ میدهم برای این که همیشه معلوم باشد از چه موضعی به تاریخ و اسطوره تحلیل دارم چون تحلیل من تا حدود زیادی حدیث نفس است. ارجاعاتن میدهم به مصاحبه ی دکتر محمد صنعتی با مجله ی شهروند امروز (شهریور 1387) درباره ی کتاب "موسی و یکتاپرستی" فروید. صحبت های دکتر صنعتی در این مصاحبه، دو شاه کلید دارد: یکی این که فروید با دو کتاب "تحلیل موسای میکلائز" و "موسی و یکتاپرستی" بنیانگذار تحلیل تاریخ است، یعنی اولین تحلیل تاریخ ها را یک روانکاو کرده است؛ و دوم این که این کتابها هر دو، بیش از علمی بودن، انعکاسی از درونیات نویسنده اند: در زمان نوشته شدن موسای میکلائز، در میان شاگردان فروید، ریزشی صورت گرفته و کسانی چون یونگ و آدلر و اتورنگ از فروید جدا شده بودند. فروید در موسای میکلائز، موسی را در حالتی می یافت که با الواح 10 فرمان به نزد قومش برگشته، ولی آنها را در حال پرستش گوساله ی سامری (بازگشت به شرک) می یابد. او در موسی و یکتاپرستی، مدعی است که خدا در یهودیتی که موسی آورد، از تجسم خارج و به لحاظ شکلی محو شد و آماده بود تا بعدها کلا ناپدید شود اما مسیحیت با بازگرداندن شرک در تثلیث، جلو این اتفاق را گرفت. فروید در شرایطی این حرف ها را میزد که از ترس نازی های ضد یهود، از اروپا به امریکا گریخته و در میهن جدید هم متهم بود که می خواهد با فاسد کردن اخلاق دینی مردم، انتقام دیرینه ی یهود را از مسیحیت بگیرد. بنابراین با پیشینه ی یهودی خود که توسط موسی پی ریزی شده، هم هویت شده بود. او خود را موسی میدید و شاگردانش را بنی اسرائیل که به او پشت کرده اند. یونگ با کهن الگوهایش، خدایان باستانی را در قالبی نیمه معنوی- نیمه علمی بازگردانده بود. این، خود گوساله ی سامری بود.

کاری که فروید و پس از او، تمام تحلیلگران تاریخ دین کردند، همانی است که کوور در سطور بالا، از آن به "تجدید دکوراسیون خلاقانه" یاد کرد. این کار، فقط در نتیجه ی طغیانگری علیه اجتماع رخ میدهد. یونگ و دیگران، اگر شاگرد فروید شدند به خاطر این بود که درست مثل خودش، طغیانگر بودند پس دلیلی نداشت علیه خود فروید هم طغیان نکنند. آنچه در این داستان عجیب است خود طغیانگری است چرا که اکثر آدمها، مشی دنباله روانه دارند. "سایتیفیک امریکن مایند" در شماره ی مارس-آوریل 2010 خود نوشت:

«"هلیک پلاسمن" که حالا استادیار دانشکده ی بازار یابی در دانشگاه "اینسید" است، در یک تحقیق، برچسب های قیمت روی بطری های نوشیدنی را عوض کرد. قیمت یک نوع نوشیدنی را از 10 دلار به 90 دلار تغییر داد. آیا تغییر قیمت، اثری بر طعم نوشیدنی خواهد داشت؟ البته که دارد! افرادی که داوطلبانه در این تحقیق شرکت کرده بودند، با وجود این که محتوی هر دو بطری یکسان بود، بطری 90 دلاری را بسیار گوارتر از بطری 10 دلاری دانستند. حتی در آزمایش ام. آر. آی از مغز این دو گروه، این تغییر ذهنی قابل مشاهده بود. میزان فعالیت ناحیه ی میانی کورتکس مغز (جایی که مرکز واکنش به تجربه های خوشایند ذهن است) بسیار زیاد شده بود. در آزمایشی دیگر در سال 2001، یک روانشناس شناختگرا به نام "فردریک بروشت" از دانشگاه بوردو، یک نوع نوشیدنی را در دو نوع بطری تحت عنوان نوشیدنی اعلا و نوشیدنی معمولی سرو کرد. مشابه آزمایش پلاسمن، با این که محتوی هر دو بطری یکسان بود متخصصان، نوشیدنی ای که از بطری اعلا برایشان ریخته شده بود را ترجیح میدادند. آنها نوشیدنی به ظاهر اعلا را "دلپذیر، قوی، پیچیده و متعادل" توصیف کردند و نوشیدنی ظاهرا معمولی را "ضعیف، سبک، چاق کننده و معیوب!".

واقعیت این است که اکثر مردم همینقدر دنباله رو و زودباورند. آزمایش میلگرام که توسط استنلی میلگرام در دهه ی 1960 در امریکا اجرا شد، مشهورترین آزمایش افشاکننده ی این مسئله است. در این آزمایش، چند نفر بازیگر که لباس دانشمند پوشیده بودند، از شرکت کنندگان میخواستند تا به شرکت کنندگان دیگری (که آنها هم در اصل بازیگر بودند) در ازای پاسخ غلط، شوک الکتریکی وارد و لحظه به لحظه بر میزان شوک بیفزایند، و عجیب این که بیش از 60 درصد شرکت کنندگان تا شوکی که خودشان 450 ولت تصور میکردند هم بر طرف مقابل وارد کردند. اما سوالی که حالا از آن زمان مهمتر به نظر میرسد، این است که چرا آن 40 درصد باقی مانده علیه دستور، طغیان کردند؟ در سالهای اخیر، پاسخ های چندی به این سوال ارائه شده است: از جمله این که ژنی به نام "اچ. تی. تی-5" سبب ایستادن آدمها در مقابل وضع موجود میشود. گاهی این طغیانگری مثبت است و گاهی منفی. اما گاهی طغیان حالت تربیتی دارد و در این حالت، همیشه منفی است. این، موقعی است که کودکی سعی میکند با انجام کارهای خلاف و نافرمانی، جلب توجه کند و این حالت، همیشه در او میماند. معمولاً هرچقدر در یک خانواده از سمت فرزندان بزرگ به سمت فرزندان کوچک برویم، این حالت بیشتر مشاهده میشود. ("پرخاشگران بالفطره": لونیس ریملی: ترجمه ی نغمه اویسی: دانستنیها: 8 مرداد 1390) [شاید سیاستمدارها هم که اینقدر فحش خورشان ملس است، هنوز در عقده های کودکی، گیر کرده اند.]

اما از خصلت های دنیای مدرن این است که آدمها را مجبور کرده در هر حال، طغیانگر باشند. در جوامع به اصطلاح در حال توسعه مانند ایران، محیط خانواده چنان با جمع دوستان متفاوت است که شما در هر حال، یا باید علیه خانواده طغیان کنید یا علیه جمع دوستان یا هر دو. اما همانطور که گفتیم، همه ی مردم، ژن طغیانگری ندارند. پس باید بلاخره از یک منبعی در جامعه دنباله روی کنند: منبعی که میان خانواده و دوستان و محیط کار قضاوت کند و برخی یا همه شان را رد کند. اینجا است که "صنعت آگاهی" مد نظر کوور، خود را آفتابی میکند یعنی همان کسی که قصه گوها را استخدام میکند تا طغیان، روال منطقی ای که نزد نویسندگان دارد را در عوام به هرج و مرج بکشاند. کوور در اواخر مقاله ی یادشده درباره ی این موقعیت مینویسد: «قصه، قصه ی خنیاگر دوره گرد را میگوید؛ خنیاگری که تنها شنوندگانش حیواناتی بودند که میخواستند او را یک لقمه ی چپ کنند ولی نغمه اش آنها را از این کار باز میداشت. البته، عاقبت، وقتی دیگر نواهای تازه نداشت، طعمه شان شد.» پس طبیعتاً هیچ قصه گویی از این معامله بهره مند نخواهد بود و به قول کوور: «صنعت آگاهی... خوب میداند که یک نسل بعد، کج خلقی نویسنده، به خوراک خودش، نوشته ی روی تی شرت ها، نقل کلاس های درس و مرثیه هایی تلخ درباره ی همو که از این مرثیه ها بهره میبرد، بدل میشود.» پس آیا صنعت آگاهی، چیزی فرا انسانی است؟ آیا انسانهایی را نمایندگی میکند که از انسانیت خارج شده اند؟ و یا حتی نه، از اساس، در خدمت موجوداتی شبه انسانی است که جامعه ی انسانی را برده ی خواسته های خود کرده اند؟

شاید بتوان اجنه ی رعب آور فصل قبل را در همین گوشه جست. در بهمن ماه 1387، شماره ی 47 مجله ی

مردم و جامعه در صفحه ی 27 خود، تیتراهایی که در يك ماه گذشته در خبر گزارى

هاي کشور جلب توجه کرده بودند، بر شمرد: «25 فرقه از 50 فرقه ی شیطان پرستی در

ایران فعالند»، «بزرگترین پارتی شیطان پرستی در تهران متلاشی شد»، «ابراز نگرانی مسئولان از اجرای برنامه های شیطان پرستی در دانشگاه ها»، «تلاش ماموران نیروی انتظامی برای شناسایی باندهای شیطان پرستی در ایران». اتفاقاً در همان ماه، یکی از مسئولان ارشد انتظامی کشور از ورود 50 فرقه ی شیطان پرستی به ایران خبر داده بود (به نقل از مقاله ی "شبهات های نوع دعوت به شبکه های هرمی با دعوت به فرقه ی شیطانپرستی": علی رستگار). به همین مناسبت، حمید جعفری در مقاله ی «مردمان سرزمین تاریکی» در شماره ی یاد شده ی مجله ی مردم و جامعه ، ردّ شیطان پرستی را تا تاسیس کلیسای شیطان به دست آنتون لای در 1966، آنجا که شیطان که مکتب «سیتنیزم» از فلسفی شدن جادوگری گوتیک توسط آنتون لای پدید آمد، دنبال نمود. لای، شیطان را موجودی واقعی نمی دانست و اصطلاح «سیتن» را برای کج دهنی به کلیسا در جهت ترویج لذتگرایی به کار می گرفت. اما در 1975، مایکل آکینو از اعضای سیا، از کلیسای لای جدا شد و معبد "ست" را بنا نهاد و شیطان را تحت عناوین ست (خدای مصری) و ارباب تاریکی مستقیماً پرستش نمود. به نظر می رسد پیشزمینه ی فلسفی پسارزیکروسیان که لای به کلیسای شیطان و انجیل شیطان داده بود، به شکل گیری جنبش شیطانپرستی واقعی، کمک فراوانی نمود. چون همانطور که حجت السلام حسینی تهرانی در گفتگو با همان مجله بیان می کند، شیطانپرستی محصول مستقیم اعلام مرگ خدا توسط نیچه است. با پذیرش همه جانبه ی عظمت شر، توسط مردمان به دنبال جنگ های ویرانگر قرن بیستم، بسیاری قبول کرده بودند که خدا ضعیف شده و شیطان قدرت دارد. قطعاً بسیاری از مردم ترجیح می دهند طرف اوپی را که قوی تر به نظر می رسد بگیرند. اما علت قوی به نظر رسیدن شیطان در ایران و بسیاری کشورهای دیگر، تنها جنگ ها نیستند، حسینی تهرانی در این

بارہ می گوید: «در شهرهای بزرگ فعالیت این گروه ها بیشتر است. علتش هم این

است که در شهر های کوچک یک همگرایی قومی وجود دارد و این مسئله ، باعث

ایستایی فکری و فرهنگی می شود. اما در شهر های بزرگ، ناهماهنگی تفکری زیاد است

و خیلی ها به دنبال تجربه ی راه های جدید هستند.» (مجله ی یادشده : ص 30)

اجنه ی شرور -حتی در مدرن ترین حالت خود یعنی کوتوله های خاکستری- از دورافتاده ترین قبایل بومی که از هویت خود در مقابل نفوذ سفیدپوستان و بومیانی که قوانین سفیدپوستان را قبول کرده اند دفاع میکنند برمیخیزند. این بیگانه ها، دگرپسندی یافته ی حیوانات درنده (معمولاً شیر و گفتار) در افسانه های افریقا پند که گاهی به گونه ی انسان درآمده، آدمیان را با فریب نابود میکنند. یکی از گویاترین این افسانه ها، قصه ی افریقایی دختری است که در دهکده ی خود، به همه ی خواستگاراناش جواب نه داد. تا این که روزی مرد زیبایی غریبه ای به خواستگاری او آمد و او فوراً پذیرفت. برادر دختر که به غریبه بدبین بود نتوانست مانع موافقت پدر و مادر شود. او خواهر و غریبه را تا خانه ی غریبه دنبال کرد. و درست وقتی که غریبه -حیوان درنده- به شکل اصلی خود درآمده و قصد بلعیدن دختر را داشت، دختر با برادرش به آسمان گریختند (اساطیر افریقا: جنوفری پاریندر؛ ترجمه ی باجلان فرخی: نشر اساطیر: 1390: ص 155). این داستان، البته در افریقا که هنوز روابط خواهری-برادری مستحکمند مصرف دارد اما در دنیای جدیدی که در قصه هایش، خویشان قهرمان هیچ نقش پررنگی ندارند و بهترین دوست، همیشه "غریبه" ای است که به طرزی معجزه آسا وارد زندگی فرد میشود، آیا خویشاوندی هرگز بیش از دعا بر سر ارنیه بازتابی دارد؟

با این حال، رئیس بیگانگان در ایران و افریقا گاه فرم یکسانی می یابد. "کودو موتوا" شمن زولوهای افریقای جنوبی، در گفتگو با ریک مارتین، از شکنجه شدن خود به دست گروهی از بیگانگان به ریاست موجودی مادینه میگوید. این موجود مادینه در ایران هم شناخته شده است. در سال 1386 دو تصویر از او را در نگاره های قاجاری موزه ی ارومیه دیدم. یکی زنی شیرسوار بود و دیگری زنی خرسوار. تعدادی دانشجوی تاریخ با استادشان به تماشای موزه آمده بودند. یکی از دانشجویها از استاد درباره ی فلسفه ی سواری کردن آن خانم زیبا بر شیر نر درنده پرسید. استاد پاسخ داد شیر نماد قدرت است و این تصویر میگوید مرد هرچقدر هم قوی باشد بازیکه ی دست زنی خواهد شد. یکی از دانشجویان به طعنه گفت پس آن تصویر دوم هم میگوید زن ها مردها را خر میکنند؛ که این جمله اسباب خنده ی همه شد. چیزی که استاد نگفت این بود که شیر و خر، در مصر و بابل باستان، مرکب الهه ی زهره (موکل لذتهای دنیوی) بودند که مسیحیان او را در کسوت لوسیفر با شیطان قیاس میکردند و در فرهنگ ما نیز در مقام لیلیت زن اول آدم، در خاطره ها زنده بود.

جالب این که این کهن الگو ساخته ی خود زنان بود. رویا صدر در مقاله ای تحت عنوان "خنده از مکر زنان در قصه های عامیانه" (سالنامه ی 1384 گل آقا: فروردین 1385) در وصف افسانه های زنان دسیسه گر مینویسد: «میدانیم که در بسیاری از جوامع، زن ها بخصوص مادران، اخبار را انتقال میداده اند و هرچه جوامع به تمدن نزدیکتر شده اند و از بدویت فاصله گرفته اند قصه گویی بیشتر بر عهده ی مادران قرار گرفته است. از این رو بسیاری از قصه های عامیانه درباره ی زنان، ساخته ی دست خود زنان

است.» با توجه به این که بیشتر مادران مجبور بودند با عروس هایشان زیر یک سقف زندگی کنند و از این رو به عروس هایی تحت فرمان ترجیحا از خانواده ای شناخته شده نیاز داشتند، برای این که خودشان بتوانند عروس خود را انتخاب کنند، ذهن پسران خود را از کودکی، از تصویر زن اغواگر، هراسان مینمودند، که همین تصویر، بعدا دستمایه ی پیدایش شخصیت های مونث منفوری چون زلیخا، دلپله و سالومه در فرهنگ دینی شد.

در دوره ی پهلوی و بخصوص پس از کشف حجاب، این کهن الگوی یونگی، به تعداد زنان ایرانی جلو چشم مردان ایران ظاهر شد. وضع اقتصادی بد مردم در دوره ی پهلوی اول نسبت به دوره ی قاجار (بنا بر تحقیقات کدی)، در حالی سبب احساس ناتوانی و ضعف نرینگی در مردان ایرانی همراه بود که این با ورود آشکار مغریزمین به صحنه ی ایران مرتبط به نظر میرسید. بدبختانه روحانیون ایرانی برای حساس کردن مردان غیرتمند ایرانی نسبت به غرب، بیش از همه بر فاسد بودن زنان غربی تاکید میکردند و از این طریق، تصویر غرب پلید با تصویر زنی هرزه مصادف شد. کهن الگوی الهه ی شیطانی، به صورت غرب خرابکار در کسوت زنی فالوس دار ظاهر شد که به مردان ایرانی تجاوز میکرد (طبیعی ترین نصیب فکری جوامعی که لباس مردان را در تن زنان میبینند). سینماگر ها که بیش از بقیه تربیت غربی داشتند ناخودآگاه زنان شهوتران را بسیار پررنگ تر از زنان مومن واقعی در فیلمها انعکاس میدادند و بیش از پیش، مردان مخاطبشان را روانی میکردند. ترس از مفعول جنسی بودن چنان وجود مرد ایرانی را فراگرفت که همجنسگرایی آشکار قدیم گناه شد و به خفا رفت چرا که حتی امردان هم مروج مفعولیت دهشتناک محسوب میشدند. پسران نوجوان که رفتارهای همجنسگرا بروز میدادند به محض روبرویی با تصویر زن غربی، چون دیگران میشدند. فاطمه صادقی پژوهشگر مسائل زنان در گفتگو با شماره ی نهم مجله ی دیلمان (اسفند 1397) میگوید: «غلبه بر زن در تصور مدرنیته ی ایرانی که یک گفتار کاملاً پدرسالار است تا حدی به معنای جبران ناتوانی در غلبه بر غرب بوده است» زیرا «غرب نیز همچون زن منشا فساد، شهوت، هوس و آشوب تلقی میشده که باید بر آن غلبه کرد. غلبه بر این ناتوانی جنسی تنها به صورت جبرانی ممکن بوده است... اینجا است که میبینیم سختگیری بر زنان شدت میگیرد و آنها حتی بیش از قبل در معرض قواعد سختگیرانه واقع میشوند.» (ص 147) از این رو به عقیده ی خانم صادقی، تمرکز و وسواس شدید مرد مدرن نسبت به بدن زن، باعث مغفول ماندن حقوق و نیازهای واقعی زنان در جامعه شده است.

امروزه تصویر زن بی حجاب در ایران، بیش از آن که تصویر زن آزاد باشد تمثال حضور غرب در فضای ایران است. اخته شده ترین مردان ایرانی، غرب را در قالب این گونه زنان میستایند تا وانمود کنند از غرب نمیترسند و با این جانور قوی دوستند. از این رو زنان بی حجاب متعجبند که چرا مورد آزار این گونه مردان قرار میگیرند و مردان همجنسباز هم متعجبند که چرا هرچقدر بیشتر به مردم مهربانی کنند در نظر آنان منفورتر و حقیرتر و مطرودتر میشوند. شیطانی انگاشتن افراطی بیهوده ترین مسائل اگرچه برخلاف آنچه سنت بازتعریف شده ادعا میکند پدیده ی مدرنیستی است اما تازه شدن زخمی کهنه و فراموش شده در ماقبل تاریخ کهن الگو شده ی انسان را نشان میدهد. غرب با تصویرکردن الهه ی از یاد رفته در قالب مجسمه ی آزادی امریکا، این زخم را چنان درد آورده و چرکین کرده که به طور همزمان آن را در همه جای جهان جلو چشم آورده است. درواقع، بانوی شیرسوار و شیرش، مکمل همدند ارتباط فریبندگی با درندگی، به اعماق ماقبل تاریخ باز میگردد و ما در فصل بعد، تا حد ممکن آنرا میکاویم.





خواهر و برادر

اکرم و امین خواهر و برادر هستند.
 امین دو سال از اکرم بزرگتر است. وقتی که
 اکرم درس می‌خواند، امین به او کمک می‌کند.
 این خواهر و برادر در کارها به یکدیگر
 کمک می‌کنند. آنها خوب درس می‌خوانند.

خوا ← خا



حیات حبه ی رنگ ما بین "کردم عوتو" نشین بزرگ قبیله ی زولو در اثر نقاشی چوبی

آقا از من پرسید: گوش کن! من تو را قتل کردم
چشم در دای دیدم! تو کی هستی؟
من گفتم: «من فرد خاصی نیستم آقا، من فقط یک
کارگرم.»
او گفت: «این مرد خرافات را به من نگو، مرد، تو کدام
لغنتی هستی؟ من قتل تو را کجا دیدم؟»
و بعد من دقیق تر به او نگاه کردم من موهای بلند در هم
و طلای رنگ او را تشخیص دادم، همین طور و من
سبیل مسخره اش را به یاد آوردم من چشم های او را به
خاطر آوردم، آن وضعیت و حسناک و خوبی که همه
حالا اگر نه بود، در چشمش این برق می زدند، و رنگش
مانند یک برگ برده بود.
من گفتم: «حسین (Meneer)»، که یک اصطلاح
آفریقایی است، یعنی «من شما را در رودسها در رودسها
خاصی در زیر زمین دیدم، و آقا، اگر من این مرد
سفید پوست را با مشت می زدم این طور عکس العمل
نشان نمی داد بر پشت و باو بعد آشفته ای شروع
به راه رفتن کرد و در آن سوی خیابان از نظر پدید افتاد.
اینها تقریباً چیزهایی بودند که برای من اتفاق افتاد،
اما این به هیچ وجه تجربه منحصربه فردی نیست.
از آن موقع من با مردم زیادی ملاقات کردم که عیناً
تجربه من را پشت سر گذاشتند، و آنرا کمتر مردان
و زنان سیاه پوست سنتی بودند که نه می توانستند
بخوانند و نه بنویسند. آنها پیش من می آمدند تا به
عنوان یک شخص از من کمک بخواهند، اما من خودم
به دنبال فردی دانا تر از خودم بودم که به من بگوید
دقیقاً چه چیزی برای من اتفاق افتاده، به این دلیل آقا،
که هنگامی که توسط خاکستری ها گرفتار می شوی
به شدت آسیب دید می شوی، زندگی شما تغییرات
زیادی می کند، شما به شدت از خودتان خجالت زده و
شرمگین می شوید، لغت را از خودتان در درونتان رت
می کنید که برایتان قابل درک نیست تغییرات خانه
در زندگی تان ایجاد می شود که نمی توانید مفهوم
را درک کنید.
اول اینکه انسان دوستی عجیبی در درون
می گیرد، شما می خواهید به هر کسی که می بینید
شانه هاش را بکشید و به حکم تکان بدهید و بگویید
«هی مردم پندار شود ما تنها نیستیم، من می دانم
که ما تنها نیستیم» و احساسی در درون شما کشاید
می گیرد که به شما القای کند زندگی تان دیگر متعلق
به خودتان نیست شما توسط انگیز و مأمور و معجز می
وادی می شوید مدام از یک محل به محلی دیگر نقل
مکان کنید، شما نسبت به آینده نگران می شوید، شما
نسبت به مردم نگران می شوید.
یک چیز دیگر آقا، که امیدوارم یک روز شما مردم را
پیش من بفرستید تا خودشان ببینند، تو دانشی را
رشد می دهی که متعلق به خودت نیست، در دولت
ادراکی از مکان، زمان و آفرینش شکل می گیرد
که برای تو به عنوان یک انسان هیچ معنای ندارد
این یک مرحله بعد از آن شکنجه هولناک است.
بعد از اینکه موادی از بدنت خارج شد، تغییراتی رخ
می دهند که بطور ناگهانی باعث می شود تو چیزهایی

ناگهان آقا احساسی کردم که دمای اطراف من کاهش
پیدا کرده است؛ در حالی که آن یک روز بسیار گرم در
آفریقا بود. یک دفعه منوجه شدم هوا سرد شده است و
مه در خشتان و آبی رنگی در اطراف من موج می زند، من
با حیرت و احساس حماقت به خاطر آوردم که این چه
معنایی می دهد: به این خاطر که تازه شروع به کندن
گیاه دارویی کرده بودم.
به طور ناگهانی خودم را در مکانی بسیار عجیب دادم؛
مکانی که شبیه تونلی بود که با فلز خط کشی شده
بود. من فیلا در معادن کار کرده بودم و جایی که در
آن بودم شبیه یک تونل معدن بود که با فلز نقره ای
مایل به سبزی خط کشی شده بود، آقا، من روی
چیزی که به نظر می رسید یک لنگست با صندلی
بسیار بزرگ و سنگین است قرار ناسیم، اما هنوز
فقط چکمه هایم که همیشه هنگام راه رفتن در بو به ها
می پوشیدم به نام بود. ناگهان در این اتاق عجیب و
تونل مانند، بیگانه های خاکستری را دیدم که ظاهر
کثک و مسخ شده ای داشتند و به طرف من می آمدند.
نوعی روشنایی غیر عادی در این مکان وجود داشت
که به نظر می رسید بر تونلی از یک منبع نوری
غیر عادی هستند. چیزی در بالای در و روی وجود
داشت که به نظر یک پوسته می آمد و روی سطح نقره
ای، خاکستری رنگی بود. این من خودتان داشتند به
طرف من می آمدند اما من هیوسم می شنیدم بودم، مانند
اینکه جادو می شد.
من از کنار یک مرد سفید پوست، در دهم؛ یک
سفید پوست واقعی که بوی آدم می داد، این مرد
سفید پوست روی یک صندلی مانند آنچه من روی آن
بودم دراز کشیده بود. هنگامی که از آنجا می گذشتم
به چشم های او نگاه کردم او هم به چشم های من
خیره شد. بعد خودم را بیرون و میان بو نه ها یافتم،
منوجه شدم که جلیقه من نیست. در درختستانی
در آن چپم وجود داشت؛ در دی در اندام من وجود
داشت و منور شده بود. من پیراهنم را در آوردم و آن
را به پایم بستم و در میان بو نه ها پیش رفتم.
اینجا یک گروه از مردم جوان و دوسه ساله ملاقات کردم
که مرا به دهکده معلم راهنمایی کردند، هنگامی که
به دهکده رسیدم، چنان بوی وحشتناکی می دادم که
سگ های آن اطراف شروع کردند به پارس کردن و
قصد داشتند من را تکه تکه کنند. در آن روز، تنها
مردم به نیت دانش آموزان و اهالی آن دهکده جان
من را نجات دادند. معلم من و اهالی آنها هرگز با
چیزهایی که به آنها گفتم شگفت زده نشدند، آنها آن
را قبول کردند آقا، آنها به من گفتند چیزی که برای
من اتفاق افتاده قبلاً برای مردم بسیاری رخ داده، و
من خوش شانس بودم که زنده برگشتم؛ به این خاطر
که مردم زیادی در آن ناحیه ناپدید شده و هرگز دوباره
دید نشده اند. سفید پوستان و سیاه پوستان بسیاری
ناپدید شده اند.
آقا من دارم یک داستان طولانی را خلاصه می کنم،
در سال بعد یعنی ۱۹۶۰، من بسته هایی را به شهر
زوهانسبورگ می رساندم، من در یک عتیقه فروشی
مشغول به کار بودم که ناگهان یک مرد سفید پوست
رو به من فریاد کشید که متوقف شوم، من تصور کردم
که یک پلیس مخفی است و قصد دارد مدارک
شناسایی من را ببیند. و هنگامی که سعی می کردم
مدارکم را بیرون بیاورم، او با عصبانیت به من گفت
که لازم نیست و نمی خواهد مدارک لغنتی و گندیده
مرا ببیند.

ما اعتقاد داریم که
ماتین دانه با نژاد
خاکستری ها در واقع
خاندانگران چنارانی
هستند و برخلاف
چیزی که سفید پوستان
به نشانه فکر می کنند،
در حال انجام آزمایش
روی ما نیستند.

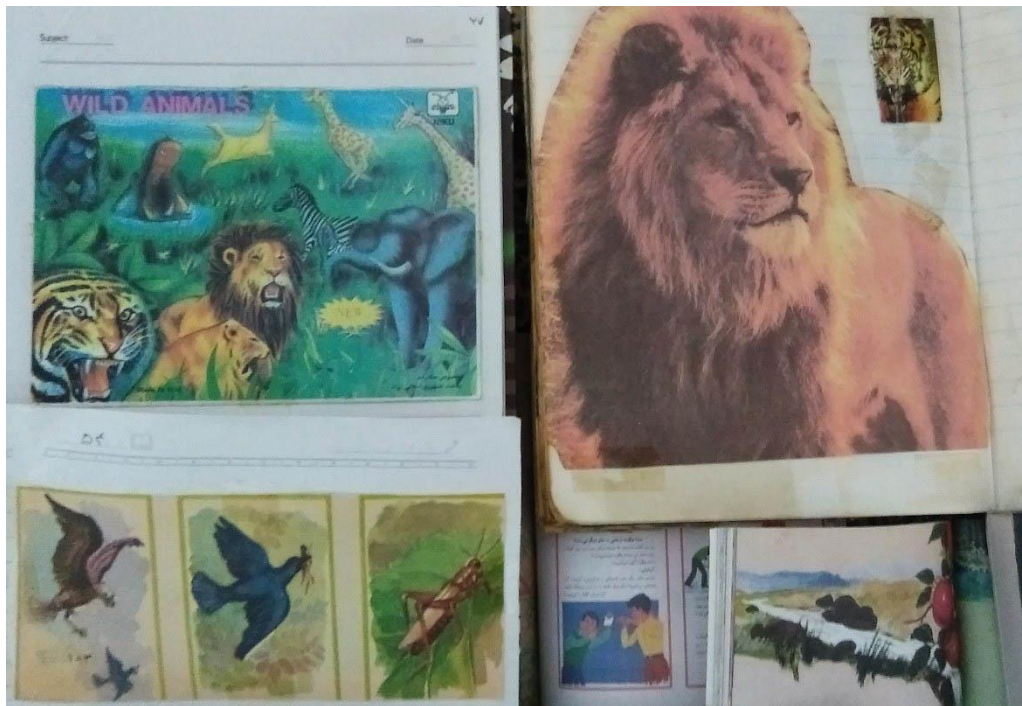
هر رنگ از ما بطور گندگی از چه خیلی از ما این موضوع
آگاه نیستیم، ولی در حقیقت در تلاش هستیم تا آن
را به عقب برانیم ما داریم هر چه بیشتر به محافظت از
سیمار خودمان، گراش پیدا می کنیم، فارغ از اینکه
کی باچی هستند، میانی در آفریقا هستند که اگر
شمار را در حال آسیب رساندن به درختی ببینند،
بسیار عصبانی خواهند شد، این رفتار که در گذشته
رایج بود، با آمدن سفید پوستان از میان رفت، اما
حالا دوباره با گشته است، انسانی دارد سعی می کند
به موجودی بیشتر قهوه ای و محتاط تر تبدیل شود، و
بیگانه ها نمی خواهند بگذارند اوضاع به همین منوال
بماند. آنها به دنبال این هستند که ما دوباره دست به
کشتار بکنیم دیگر بترسیم و من نسبت به چیزی که فرار
است اتفاق می افتد نگارم.
آقا من می توانم به شما کارهای عجیبی نشان بدهم
که مردم آفریقایی برای حفاظت در مقابل بیگانه های
خاکستری انجام دادند. کارهایی که مردم ما انجام
دادند، در نتیجه توهمات نبود، در نتیجه تجربیات
و حسناک شخصی بود. امیدوارم یک روز بتوانم
برایتان از آن بگویم، تعریف کنم، ما اعتقاد داریم آقا،
که ماتین دانه (Mantindane)، نژاد خاکستری از
در واقع خشمگین تر از چنارانی هستند و آنها برخلاف
چیزی که سفید پوستان به اشتباه فکر می کنند، در
حال انجام آزمایش روی ما نیستند، آنها مسئول
آمایش نیستند، این طور نیست، تکرار می کنم
این طور نیست، هر کسی که نا به حال در جرمی
که آنها هستند رفته باشد به شما خواهد گفت که
هیچ هدف آزمایشگاهی در آنچه آنها انجام می دهند
وجود ندارد، یک نیت کاملاً بلند در این بین وجود
دارد و کارهایی که آنها با ما انجام می دهند به خاطر
خودشان نیست. آنها این کارها را برای
موجودات بزرگ تری از خودشان انجام
می دهند. آقا امکان دارد شما به من وقت
ببستری بدهید تا تجربه خودم را به طور
خلاصه برایتان بگویم؟
مارتین: «اوه، بله، حتماً ما تمام وقتی را که شما
احتیاج داشته باشید در اختیار داریم.
موتو: آقا آن روز یک روز معمولی نبود مانند بقیه
روزها یک روز زیاده از کوهستان های شرقی زیمبابوه
که اینانگانی (Inyangani) نامیده می شوند، آنها
کوه های شرقی زیمبابوه هستند، من از طرف معلم
و پلیسه داشتم به دنبال نوعی گیاه دارویی بروم که
برای مردم کار آموز نازاری که به سختی مریض بود
احتیاج داشتم، معلم من، خانم موبو (Moyo) یک
دنبله (Ndebele) از زیمبابوه بود، من مشغول پیدا
کردن این گیاه بودم و به چیز دیگری فکر نمی کردم، و
اعتقاد هم به این موجودات نداشتم، من هرگز قبلاً
به آنها برخورد نکرده بودم، اگر چه ما مردم آفریقا
چیزهای زیادی اعتقاد داریم ولی من به آنها شک
داشتم؛ حتی در مورد موجودات مشخصی که در آن
زمان به آنها اعتقاد داشتیم، به این خاطر که هرگز با
چیزی شبیه به آنها برخورد نکرده بودم.

موتو: «چه چیزی با چه کسی دارد؟ قبیله کهن آفریقا
را از روی زمین محو می کنند، آقا، خواهش می کنم
بگذارید از چیزی برایتان تعریف کنم که همواره من
را آزار داده، آریا خاکستری هست.
مارتین: بله، لطفاً ادامه دهید.
موتو: باید من رو ببخشید که این قصه حرف زدم
در من قبیله زولو هستند، قبیله مردم مازو
و در دمنند، مردم من هرگز توسط انسان شناسان
سفید پوست تعلیم داده نشده اند، اما مردم زولو از
عطاشی آگاه هستند، که اگر آن را برای خوانند گشتان
بگویم حیرت خواهند کرد، مردم زولو همواره
من را دوست دارند، زمین است که به دور خورشید
می گردد و آنها برای توضیح دادن و توجیه کردن این
ایده می کشند، زمین موند است و خورشید مذکور
در نتیجه زمین مانند یک پرسنس زیباست که به
دور خورشید، پدیده آتشین و پدر خود می جرد.
همچنین مردم ما می دانستند که زمین گروی است،
مردم ما راجع به میکروبی ها و فعالیت آنها می دانستند،
زمانی که سفید پوستان به آفریقا آمدند، این دانش
حیرت آورنده آقا، کجا نمی دانم.
مردم آفریقایی را با اعتقاد در برابر اولین راز اکثر
ایشین بود که این امد راجع کرد که زمان و مکان
در واقع یکی و برابری هستند، پاسخ من به این ادعایی
است: «خدا» مردم من، مردم زولو می دانستند که زمان
و مکان یکی هستند، در زبان زولو یکی از اسامی
مکان اومکانی (umkani) است و معادل زمان در
زولو برای مکانی (iskati) است در نتیجه، مردم زولو
می دانستند زمان و مکان یک چیز واحد است: شما
سال قبل از تولد، اینشتین، و علاوه بر این، مردم ما
مانند مردم دوگان (Dogan) اعتقاد داشتند که ۲۴
سپاره در قسمتی از فضا که موجودات هستند
در آن زندگی می کنند وجود دارد، این دانش
هرگز در هیچ کتابی در دسترس است، من و خاله
من تنها شش های باقیمانده در آفریقای جنوبی
هستیم که نگهدار این دانش هستند، خاله من
هنوز زنده است، او حدود ۹۰ سال دارد و من هم به
مرگ نزدیک هستم؛ در حالی که از دیابت رنج می برم؛
بسیاری از کشته شده مردم آفریقا در این روزها.
چیزی که من می خواهم به شما بگویم این است که
اگر چه مردم زولو صاحب دانش عظیمی هستند که
هیچ وقت در کتابی هم ثبت نشده، ولی امروزه در حد
بالایی از این مردم، فراموشی بیماری ایدز هستند.
تخمین زده شده آقا که در ۵۰ سال آینده، سه چهارم
مردم زولو خواهند مرد و من نگهدارنده دانش ما را می
هستم که از پدر بزرگم به من به ارث رسیده، من از
طرف خانواده مادرم از خاندان آخرین پادشاه واقعی
ولو: یعنی دینگامه (Dingame)، هستم و وظیفه
من باید نگهداری از مردم در مقابل عواملی باشد که
ساختار را تهدید می کند.
یکس که با عشق، علاقه، فهم و دقت انسان هارا
لایحه و بررسی کند، منوجه خواهد شد که نیروی
خشان وجود دارد که در حال نزاع است از درون



رایدانی که خاکستری های می دانند و انسان های
معمولی از آن خبر ندارند.
اما آقا، من می دانم که این را بنیاد تا نوعی دانشی
اساطیری هر از گاهی اتفاق می افتد، حتی زمانی که
برای مثال، من یک بار در ۱۹۶۶ آقا در آفریقای جنوبی
دستگیر شده بودم و تقریباً به طرز وحشیانه ای توسط
پلیس امنیتی مورد بازجویی قرار گرفتم، این متعلق
به زمانی بود که هر سیاه پوست متشخص، فرقی
نمی کند که او واقعا کیست، ملاقاتی با این افراد واقعا
تغیر انگیز دانست، آنها تو را تحت شکنجه و گاهی
اوقات شوک های الکتریکی قرار می دهند، و از تو
سؤال هایی می کنند و امتثال این کارها
گاهی اوقات، هنگامی که این «بسیار نا» نوار شکنجه
می دهند، تو اغلب احساس می کنی که آنها دارند به
چه فکر می کنند، به نوعی، وقتی تو توسط انسان ها
شکنجه می شوی، نه فقط توسط ماتین دانه، یک
تبادل فکر انجام می گیرد، برای مثال، هنگامی که
یکی از این پلیس های عوضی در حال آمدن برای کتک
زدن تو بود، تو می فهمیدی که او به چه چیزی فکر
می کند، حتی قبل از اینکه او با خونسردی وارد محلی
شود که تو در آنجا سکونت داشتی، تو می دانستی
که او دارم می آید و تو دهقا می دانستی، که او به چه

ماقبل تاریخ موحش



در تلاش برای یافتن علت وجود رنج بشری ، همگان در جستجوی ریشه ی بشر بوده اند. علم امروزی ، علت جستجو را فراموش کرده و با گرم ترین شیوه ها ، سرد ترین پاسخ ممکن در ریشه ی بشر و جهان اطرافش را ارائه داده است. در تعریف علم نوین، اگر تاریخ چندین میلیارد ساله ی عمر گیتی را در یک سال خلاصه کنیم ، چند دقیقه ی آخرش ، به پیدایش تمدن بشری اختصاص می یابد. انسان دیر آمده ترین گونه ها است درست مثل آنچه تورات ادعا می کند . اما آن نه در روز ششم آفرینش بلکه پس از چندین میلیارد سال به طور اتفاقی از راه رسیده و گونه ی ویژه ای که دنیا برای او پدید آمده باشد به نظر نمی رسد. اما راستش را بخواهید ، حتی در تعریف علمی از پیدایش آدمیزاد ، که ممکن است خودش اسطوره ای به کم دقتی اسطوره های پیشین باشد ، اگر جور دیگری بنگریم ، انسان را

بسیار ویژه تر از موجودات دیگر می یابیم .

اخیراً مستندی ساخت بی بی سی را می دیدم که درباره ی پیدایش بشر از میمون بود. از میزان راحت فرض شدن وقوع اتفاقات در آن حیرت کردم بنابراین فکر می کنم باید در شواهدی که ارائه می کرد ، دقت خاصی داشت .

داستان با از بین رفتن جنگل های استوایی شرق آفریقا، و تبدیل شدن تدریجی منطقه به ساوانا آغاز می شود . جمجه ی میمونی به نام "تومای" نشان داده می شود که به اندازه ی شپانزه و مغزش هم به همان اندازه ی شپانزه است. ویژگی بارزش این است که محل وصل شده نخاع به مغز به گونه ای است که نشان می دهد این میمون بیشتر روی دو پای می ایستاده است: این نوعی نقیصه در برخی شپانزه ها است که اسباب دیسک کمر و دردهای ستون مهره می شود. ولی در شرایطی که جنگل ها در حال از بین رفتن و فاصله ی بین درختان میوه زیاد شده است، به یک خصیصه ی ی برنده برای بهتر بهرمند شدن از شاخه های دور از دسترس تبدیل می شود . تا این جای قضیه را مسئله ای نیست . مسئله آنجا آغاز می شود که مستند ادعا میکند امثال تومای، این خصیصه را دنبال کرده و بر دو پا راه رفته اند.

این که نخستین انسانها چهار پا بوده اند ، از مشاهده ی نوزاد انسان هم به ذهن راه می یابد. نوزاد انسان بر چهارپا راه می رود و پس از دوسال سعی و تلاش و "تاتی کردن" به زحمت بر دوپا قرار می گیرد . این ، در محیط امن خانه های امروزی البته شدنی است . ولی در ساوانای کهن ، شما تا بیایید و بگویید "تا.....تی....." آقا شیره شما را از جا بر می داشت و می گذاشت توی دهانش . شما در این دست وسیع

، پناهی نداشتید. این را خانم مجری کارشناس مستند موقع راه رفتن بر زمین افریقای شرقی حس می کرد : فضا باز بود و در دور دست ،چند آنتلوپ و گوراسب نیز دیده می شدند. ولی خانم کارشناس احساس میکرد چشم هایی او را زیر نظر دارد. این حس قدیمی به جای مانده از نگرانی اجداد ما است که هزاران سال در کنار شیرها و سگ های وحشی و گفتار هایی که در گذشته ده ها برابر بیشتر از امروز بودند ، می زیستند. اگر زمان ارائه شده برای زیست تو مای را باور کنیم و بپذیریم که او 7میلیون سال پیش زندگی می کرده ، هیچ مشکلی حل نمیشود . این دفعه زمان از منظر تکامل کشنده است . چون تومای نه ظرف چند میلیون سال بلکه ظرف چند ساعت باید تکامل یابد و بتواند بدود. بابون های چهار پای امروز ساوانا البته می توانند بدونند . اما تومای که حثی به اندازه ی یک کودک 2ساله تجربه ی راه رفتن بر دو پا ندارد،چطور؟

بر اساس این مستند، اولین نوع انسانی که قادر به دویدن بوده ، هومو ارکتوس بوده است. او دست های بلند ، پاهای بلند ، کمری که انعطاف خم شدن داشته باشد ، پس گردن قوی برای جلو گیری از افتادن سر به جلو موقع دویدن داشته است .[یادمان باشد ماهیچه ی کفلی هم که در نشیمنگاه میمون های چهار پا وجود ندارد ،برای دویدن بر دو پا لازم است.] چطور ممکن است انسان نخستین همه ی این ها را به طور اتفاقی به یک باره به دست آورده باشد ؟ رشد بدن به پروتئین گوشتی نیاز داشته است .شمپانزه و بابون ،گاهاً حیوانات کوچک را شکار می کنند و می خورند .می دانیم که اجداد ما نیز گوشتخوار بوده اند . انگل هایی آنها را تصاحب کرده بودند که همان انگل های شیرند و تنها در شرایطی به انسان سرایت

میکنند که حیواناتی که غذای شیرند توسط انسان هم خورده شوند. پروتئین این حیوانات بزرگ، بسیار بیشتر از شکارهای کوچک شمپانزه است. [احتمالاً انسان نخستین با مردارخواری آغاز کرده است. هنوز هم در نواحی دور افتاده ی آفریقا، مردمانی می زنند که از ته مانده ی غذای شیر، گوشت خود را به دست می آورند.] اما انسان، ابزار های لازم برای جدا کردن گوشت از استخوان را ندارد. پس، قبل از گوشتخوار بودن باید به گفته ی مستند مزبور ابزار ساز باشد. این جا مشکل جدیدی به وجود می آید. انگشتان شمپانزه قابلیت ابزار سازی ندارند او حتی برای گاز گرفتن یک میوه مجبور است آن را با دو دست بگیرد چون انگشتانش تحرک چندانی ندارند حتی پس از یافتن توانایی ابزار سازی، یک دردسر دیگر از راه می رسد: بیشترین زحمت را در بریدن گوشت با ابزار، انگشت شست می کشد و باید انگشت شست بزرگ که در شمپانزه وجود ندارد، در انسان وجود داشته باشد.

خانم کارشناس همچنین به میان بازمانده ی قبایل ابزار ساز اولیه ی آفریقا می رود و مشاهده می کند که مردان آنها در در شکار جانورانی که اغلب از انسان سریع تر و دارای حواس نیرومندتری هستند شکست می خورند و چه بسیار روزها، با دست خالی به قبلیه باز می گردند. اما زن ها با جمع آوری ریشه های گیاهی حاوی نشاسته، نان آور واقعی جامعه اند. اینجا باز یک قضیه ی دیگر پیش می آید: آنزیم های جذب کننده ی نشاسته در شمپانزه وجود ندارد و مخصوص انسانند. اگر این ویژگی در انسان وجود نداشت، آنها از گرسنگی تلف می شدند. هومو ارکتوس مغز بزرگی (دو سوم مغز انسان امروزی) داشت، ولی مغز بزرگ بدون ابزار های یاد شده به دردش نمی خورد.

اگر مثل تکامل گراهای خدا باور، ادعا کنیم تمام این تغییرات به یک باره تحت اراده ی مدبرُ الهی در میمون ابتدایی روی داده و او را به انسان تبدیل کرده است ، در این صورت ، بقای این میمون از همان ابتدا با ترس و رنج همراه بوده است . انسان ابتدایی مجبور بوده در ساعات میانی روز که شیر و دیگر گوشتخواران در زیر سایه درختان استراحت می کردند، فعّالیّت کند. برای دوام آوردن زیر آفتاب داغ آفریقا ، بخش اعظم موهای میمونیش را از دست داده امّا به هر حال ، در ساعات دیگر ، به درندگان برمیخورد . او می توانست بدود ولی سرعتش بیشتر از گوشتخوران بزرگ نبود . دویدن فقط وقتی به کارش می آمد که در جمع زندگی می کرد. در این صورت ، وقتی مورد حمله قرار می گرفت ، در صورتی که کس دیگری خورده می شد ، او فرصت فرار کردن و مخفی شدن می یافت. امّا چه کسی می توانست بگوید این دفعه نوبت کیست ؟ پس ، انسان باید همواره آماده ی قربانی شدن در راه دیگران می بود . این مسئولیت آگاهانه در اجتماعی بودن ، شالوده ی دوام موجودی بود که نمی خواست مثل مرحوم تومای ، منقرض شود . هراس و احساس ناامنی ، بخشی طبیعی از زندگی او بوده و هنوز هم هست . به قول مولانا :

هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار (مثنوی : دفترپنجم)

یعنی پیدایش انسان (چه در نوع و چه در فرد) ، مانند نوشیدن شرابی است که مستی آن ، رنج و درد است . این موضوع ، انسان شکارگر اوّلیه را چنان با جانورانی که شکار می کرد و می خورد ، هم هویت نمود که حتّی پس از روی آوردن به کشاورزی ، به دانه ی گیاه که خاک می شد ، چنان نگاه می

کرد که به مرگ یک انسان یا حیوان می نگریست ، یک ضرب المثل عربی هست که می گوید : " انسان آن چیزی است که می خورد و از این موضوع می ترسد." جالب این که جوزف کمپل ، اسطوره شناس امریکایی به همین نتیجه رسیده بود . "بیل مویرز" گزارشگر بی بی سی که با کمپل دوست بود ، درباره ی اقبال او و به اسطوره می نویسد :

« از نظر او ، اسطوره شناسی ، آواز کائنات یا موسیقی افلاک بود : نوعی از موسیقی که با آن به رقص در می آییم ، حثی هنگامی که نام آهنگ آن را ندانیم . ما ترجیع بند های آن را می شنویم خواه در فراغت تنهایی ، به مومبوجومبوی یک حکیم جادوگر کنگویی گوش کنیم ، یا با جاذبه ای فرهیخته ترجمه ی غزل های لائوسه را بخوانیم ، یا گاه گاهی هسته ی سخت برهانی از آکویناس را بشکنیم ، و یا ناگهان معنای درخشان یک قصه ی عجیب و غریب پریان اسکیمو را دریابیم .به خیال او ، این همسرایی عظیم و مهمه وار هنگامی آغاز شد که اجداد اولیّه ی ما شروع به پرداختن داستانهای درباره ی حیواناتی کردند که برای تأمین غذای خود می کشتند و نیز درباره دنیای ماوراء طبیعتی که به نظر می رسید این حیوانات پس از مرگ به آنجا می روند.جایی در آن دور دست ، درفراسوی دیدرس وجود، خداوند حیوانی حضور داشت و قدرت مرگ و زندگی انسان ها را به دست گرفته بود ... هنر نقّاشی های دیواره ی غارها - و ادبیات شفاهی آنها انگیزه ای را شکل بخشید که ما امروزه آن را دین می نامیم». (قدرت اسطوره : جوزف کمبل در گفتگو با بیل مویرز : ترجمه عباس مخبر : نشر مرکز : 1388 ص11)

هنری که کمپل از آن صحبت می کند ، داستان نبرد و کشتن را بیان می کند ، پس ، هنر، همیشه چیز غمناک و هراسناکی است

حتی وقتی به منظور خنداندن به کار آید . حمیدرضا آذرنگ (نویسنده و کارگردان) در برنامه ی دورهمی (13فروردین 98) در گفتگو با مهران مدیری بیان داشت که ورود جدیش به هنر نتیجه ی حضورش در 8 سال جنگ در اندیشمک که آن را "دروازه ی خوزستان " نامید، بوده است :» رنج کشیدن ، هنر نیست ولی هنر، سرزمین رنج ها است . اگر شما سرشار از رنج نباشید ، به هنر نزدیک نمی شوید .»

هنر ، صورت را به کار می گیرد ولی صورت ، معنی را به ذهن متبادر می کند . مولانا در دفتر اول مثنوی می گوید :

صورت از معنی ، چون شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

پس " هنر، صورت و شیر " ، دریک رده قرار دارند و همگی موقتاً از " اندیشه ، معنی و بیشه " بر می خیزند .

صورت ، عبارت است از تمام مردم و پدیده هایی که ما در طول روز با آنها برخورد می کنیم و همچنان اجدادمان در برخورد با شیر ، در مقابلشان احتیاط میکنیم . همان طور که شیر بدون بیشه نمی تواند زندگی کند ، این صورت ها نیز به دور از بیشه ی اندیشه ی ما که توسط " خداوند حیوانی " مورد نظر کامل اداره می شود ، معنایی ندارند . از این رو است که مولانا در ادامه ی بیت قبل می گوید :

صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کائالیه راجعون

اگر قرار باشد از طلسم و خطر صورت های شیر صفت به دور باشیم ، باید گاهی با بیشه ی معنی مستقیماً رو در رو شویم و این ، تنها در تنهایی و به دور از نقاب های " هنری " آدمها موقتاً ممکن است . کمپل درباره ی " ایگیوگاریوک " شمن

قبیله ی اسکیمویی کاریبو در شمال کانادا به مویرز گفته بود : «او همان کسی بود که به دیدار کنندگان اروپایی گفت: "تنها خرد حقیقی دور از انسان ها ، در تنهایی بزرگ زندگی می کند ، و تنها از طریق رنج می توان آن را به دست آورد . فقط تنهایی و رنج است که دریچه ی ذهن را به روی آنچه بر دیگران پوشیده است باز می کند . "» (قدرت اسطوره : ص5)

این ، اصلاکار راحتی نیست . از این رو است که به گفته ی مویرز ، کمپل ، این جمله از قرآن را دوست داشت : «فکر می کنید وارد باغ سعادت خواهید شد بدون آن که آزمون هایی را از سر بگذرانید که کسانی پیش از شما گذرانده اند ؟» (همان : ص 12)

نکته ی مهم این که کلمه ای که قرآن برای آزمایش به کار می برد ، "فتنه " است کلمه ای که معنایش امروز ، در ایران تقریباً به کل عوض شده است : امروزه فتنه ، خطری است که جامعه ای را که تنها در دنباله روی از رهبری بخصوص ، با هم متفقند ، دور هم جمع می کند ، و به راهپیمایی های نمایشی و می دارد ، چیزی شبیه مراسم کفن و دفن جان . اف . کندی (رئیس جمهور مقتول) در امریکا که کمپل درباره ی آن به مویرز گفته بود : «این مراسم ، نخستین و در نوع خود تنها مراسم دوران صلح بود که احساس یک عضو از کلّ این جامعه ی ملّی را به من داده است» (همان : ص6)

متأسفانه این نوع دور هم جمع شدن ها ، درست مثل دور هم جمع شدن تدافعی اجدادمان در دشت های افریقا ، تنها نشانه ی بحراند. به این فکر میکنم که چرا قدیمی ترین مسجد ایران (به جز مسجدجامع شوشتر در خوزستان که به هر حال در قلمرو بین النهرین قرار دارد) ، مسجد جامع اصفهان دانسته شده ؛ مسجدی که گفته شده در دوره ی سلجوقی و در پایتخت آنان یعنی اصفهان بنا شده است ؟ آیا به غیر از این است که دوره ی سلجوقی ، با به هم ریختن شالوده ی منطقه و آغاز عصر ملوک الطوائفی شناخته شده و بیش از همیشه ، نیاز به نشان دادن اتحاد مردم با دور هم جمع شدنشان در مسجد حس می شده است ؟ به کسی برنخورد : من ، خدوم مسجد رو ام اما فکر می کنم این لطیفه ی منسوب به عبید زاکانی قابل تأمل است: «مولانا شرف الدین از کنار مسجدی می گذشت . سگی از مسجد بیرون دوید و خادم مسجد به دنبال او . مولانا گفت : ای مرد ! سگ را اذیت نکن ، شعور ندارد ؛ ما را که شعور داریم ، هرگز در مسجد می بینی ؟ » شاید یک کافر ، این لطیفه را بستانید . ولی برای مومن ، نشانه ی خطر است : کسانی در اجتماع نیاز به خودنمایی دارند که دچار کمبودند. این ، نه به کیفیت مکان مقدّسی چون مسجد ، بلکه

به کیفیت اجتماع بر می گردد : همان جمله ای که گوته در وصف آلمانی ها به کار می برد : « در تنهایی خردمند ترین مردم دنیا و در جمع و در کنار هم وحشی ترین»

حسن توان در "صبح آزادی" شماره ی 14 (مهرماه 1395)، در مطلبی با عنوان " بازخوانی آسیب شناسانه از شورش لندن " ، در باب شورش فاجعه بار جوانان فقیر انگلیسی در لندن ، به گزارشگر ان بی سی اشاره می کند که از یکی از جوانان شورشی پرسید آیا این نوع حرکات برای شما دستاوردی هم داشته است ؟ و مخاطب بلافاصله پاسخ می دهد : «اگر ما شورش نمی کردیم شمارسازانه ها با ما حرف نمی زدید . می زدید ؟!»

توان درباره ی حس آن جوان می گوید : «یاد صحنه ای از فیلم "یک بوس کوچولو" اثر بهمن فرمان آرا افتادم .در بخشی از فیلم ، رضا کیانیان که نقش نویسنده ای را بازی می کند که بیش از 30 سال در ژنو زندگی کرده ، می گوید : " در آپارتمانی که مدت 38 سال در آن زندگی کردم ، نه من همسایه ها را می شناسم و نه همسایه ها مرا . وقتی وارد آسانسور می شوند ، انگار نه انگار که کسی پیش از آنها آنجا بوده است نه سلامی نه علیکی . سوییچی ها اصلاً حضور تو را نادیده می گیرند و این ، هزاران بار خشن تر از همه ی خشنونت ها است . " »

درست مثل شورش انگلستان ، در ایران هم دردرس ساز ترین آدم ها در جمع ، جوان ها هستند که بیش از دیگران ، اشتیاق دیده شدن دارند . در سال 1390 ، در آستانه ی روز دانشجو ، علی مطهری پسر یکی از بنیانگذار انقلاب اسلامی ، به دانشجویان گوشزد کرد «دانشجویان تمایل شدید به خشم و شهوت دارند و سیاسیون کشور و قدرتمندان جامعه ، چشم طمع به جوانان می دوزند و و از آنان سوء استفاده می کنند و از شما و بسیج دانشجویی سوء استفاده می شود مانند حادثه ای که در سفارت انگلیس رخ داد و از دانشجویان سوء استفاده شد و استقلال آنان گرفته شد.» (به نقل از هفته نامه ی آسمان» شماره 11: 26 آذر 1390)

به نظر می رسد مهمترین کار برای نجات از این دور باطل، این است که وجود نقص ذاتی جسمانیت بشری را قبول کنیم و این تاریکی دلهره آور را با نور حقیقت برطرف کنیم :

شب گریزد چون که نور آید ز دور/پس چه داند ظلمت شب، حال نور؟ (مثنوی مولوی: دفتر پنجم)

اما اگر چنین نکنیم، اطاعت از سیاهی و تاریکی، سرنوشت ما خواهد بود. این اتفاق مدتی است در ایران ر حال وقوع است. آیا موقعیت مردم در شهر های بزرگ ما، شبیه موقعیت آن نویسنده ی داخل فیلم "یک بوس کوچولو"، در سوئیس نشده است؟ آیا ترس آن نویسنده ی خیالی که اتفاقاً نامش سعدی بود، از سکوت سوئیسی ها، تشبیه صورت ها به شیر در شعرمولانا را به یاد نمی آورد؟ آیا شیاطین در قرن 21، جای شیرها را در زندگی انسان ماقبل تاریخ نگرفته اند؟ آیا قدرت شیطان در انسان های اطراف ما، جلوه ای از شیرها و گفتارهای افسانه های آفریقایی، که با تبدیل موقتی خود به انسان های غریبه، آدمیان را به کمین مرگ می برند، نمی باشد؟ کلید پاسخ به تمام این سوال ها در این جمله خلاصه شده است: «ما با مردم اطراف خود، از همیشه غریبه تر شده ایم.» این اتفاق، قطعاً با پیدایش شهرهای بزرگ اسلامی آغاز و در دوران افزایش نسل انسان و تزايد شهر ها به تحولات چشمگیر اجتماعی ختم شده است. اشعار مولانا، در آغاز این روند، از تنها شدن هر چه بیشتر انسانها استقبال و به آن دعوت می کردند تا تنهایی درست مثل آنچه ایگیوگاریوک آرزو داشت، به خردمندی بینجامد. هنر در عصر ما، به دعوت مولانا لبیک گفت و ازاین رو، ترانه ی «شیر در جنگ» در دیوان شمس، با اجرای استاد شهرام ناظری، و سپس هنرمند نوجوان -پارسا خائف- فوق العاده از آب در آمد:

«مرا عاشق چنان باید، که هر باری که برخیزد

قیامت های پرآتش، زهر سویی برانگیزد

دلی خواهیم چون دوزخ، که دوزخ را فروسوزد

دو صد دریا بشورانند، ز موج بحر نگریزد

چو شیری سوي جنگ آید، دل او چون نهنگ آید

به جز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد»

واضح است که تنهایی با در جمع بودن شکسته می شود (چه در کنیسه ی شیطان، و چه در عبات مسجد). اما اگر ساعات تنهایی پربار باشند، در جمع بودن نیز به توحش نخواهد انجامید. به هر حال، هیچ شیری همه ی روز خود را در گیر جنگ نیست و بیشتر اوقات رامی آساید (شیرها، از 24 ساعت شبانه روز، 4 ساعت را به زحمت سرپایند). این، انسان نخستین بوده که از ترس و احتیاط، شیر را همیشه در حال حمله به سمت خود تجسم کرده، و این تجسم را امروز به تمام پدیده های اطراف خود تسری داده است. از این رو است که انسان در مقابل همه چیز، حالت تدافعی دارد. و این، به برخوردهای پرتنش بین انسان ها می انجامد. آن چه برخی از آن، به ساطع شدن انرژی منفی از انسان به محیط اطرافش تعبیر می کنند، اینچنین معنا می یابد. اما شاید اگر آن نیاز به دیده شدن که گفتیم، در افراد کاهش یابد، تنش نیز در جامعه ی انسانی کمتر شود.

اما اگر این افکار مدتها است که کشف شده اند، پس چرا در یکی دو قرن گذشته که با گسترش آموزش و پرورش همراه بوده، به نقطه ی قابل اتکایی نرسیده اند؟ حسین سرافراز در سال

1389 در مقاله ی با عنوان «مطالعات فرهنگی و تقابل

روشنفکری - عامه پسندی» (نشریه ی مثلث: شماره ی 39: ص 78-9)، علت را گرفتن فرصت خود جوشی از خود فرهنگ مردمی، توسط حکومت ها به واسطه ی جریان های شبه فرهنگی عامه پسند می داند:

«نظریه های فرهنگ توده ای که حاکم بر جامعه شناسی امریکا و اروپایی دهه های 1930 و 1940 بودند، تمایل داشتند تا فرهنگ عامه را در نسبت با تولید صنعتی و در تضاد با فرهنگ عامیانه و مردمی یا فولکلور قرار دهند. فولکلور خودانگیخته ای مردم بود درحالیکه نظریه های جامعه ی توده ای بر این باور بود که گونه ای فرهنگ عامه که سوژه ی ابزارهای صنعت تولید و توزیع (مثل سینما، رادیو و موسیقی عامه) می شد، بر مردم تحمیل می شد.» از استوارت هال در باب امر عامه نقل قول می شود که: «در مطالعه ی فرهنگ عامه پسند، نقطه ی شروع ما همواره باید این باشد: بررسی خصلت دو وجهی فرهنگ عامه پسند یعنی دو وجه تاثیر گذار سلطه و مقاومت که همیشه در بطن آن موجودند. این همان دیالکتیک تعارض فرهنگی است» از این رو است که به گفته ی سرافراز: «روشنفکری همچون امر معقول و کنش خرد ورزانه ی آن که در پی فهم و درک پروبلماتیک عامه پسندی باشد و به ویژه بدین پرسش بنیادین توجه کند که چرا سهم عمده ی جلوه های فرهنگی عامه که توسط رسانه های جمعی و از جمله تلویزیون و سینما، به مقولاتی عرفاً ضد خردورزی یعنی درست انجا که روشن فکر باید جولان دهد- چون وحشت، هرزه انگاری و خاک پرستی افراطی اختصاص یافته و از تمایلاتی که تا دیروز ناپسند شمرده می شدند... اشباع می شود، خویش را از دیگری محتومش دور می سازد.» شاید بتوان گفت روشنفکری با دفاع از صنایع عامه پسند، تمام آن چه را که روشن فکر در ظاهر محکوم می کند - تبعیض نژادی، تبعیض جنسیتی، ترویج خرافات، اعتیاد و نظامی گری- را برای تبلیغ بیشتر در جامعه، با رضایت خاطر، به صنعت عامه پسند می سپارد. نتیجه این که مردم به پیروی از صنعت عامه پسند یا همان صنعت آگاهی در فصل قبل در دشمن

خویی نسبت به هم، از یکدیگر تقلید می کنند:

مرمر را تقلیدشان بر باد داد

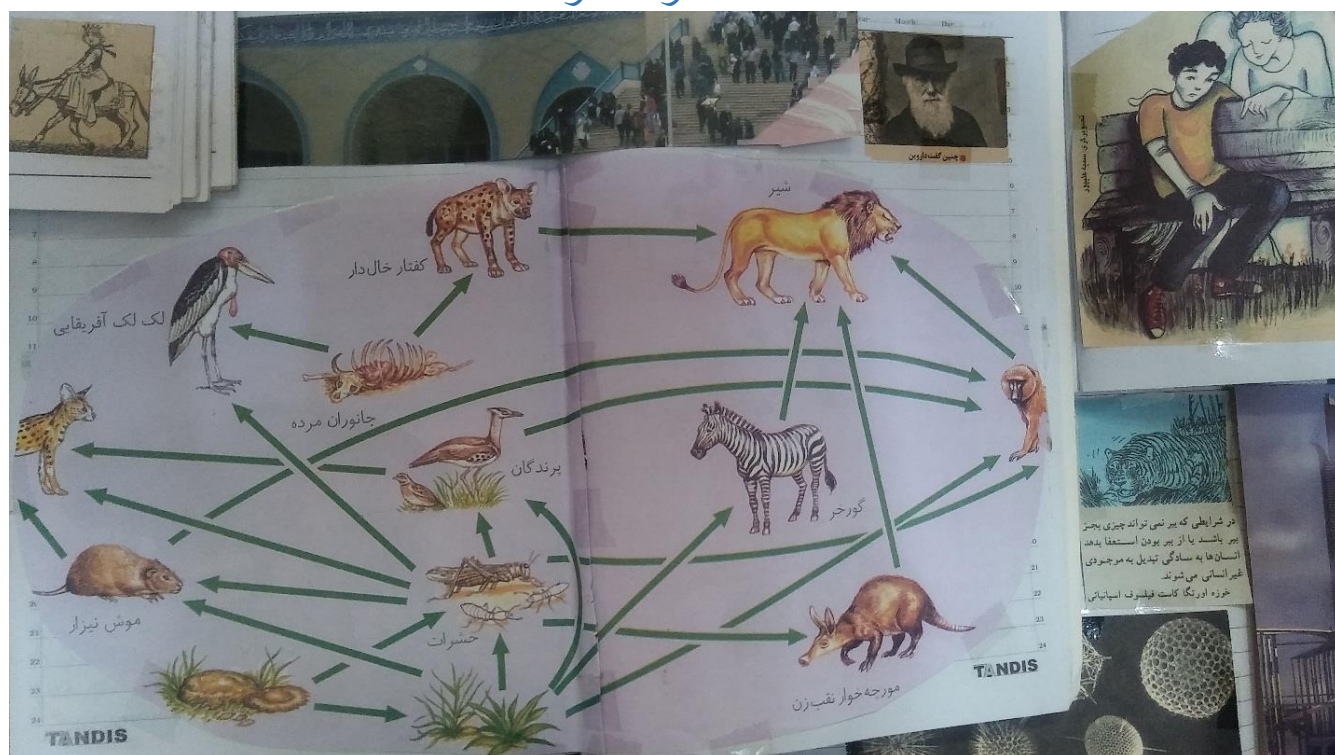
که دوصد لعنت بر این تقلید باد

خداوند هدفش از دچار کردن انسان به رنج، کشاندن وی به عرفان بود اما به قول کمیل: «آبی که عارف در آن شنا میکند، بیمار روانی در آن غرق میشود.» (قدرت اسطوره: ص35)





حرف آخر



در شهریورماه سال 1387، دکتر طبیبیان، طی گفتاری، به شدت بر روشنفکری تاخت و گفت که روشنفکران فقط مصیبت به بار آورده اند و به جای روشنفکر، باید تکنوکرات تربیت کرد. لحن زنده ی آقای طبیبیان البته جنجالی شد و روشنفکران را به پاسخگویی واداشت. ازجمله دکتر ابراهیم یزدی را که در گفتگو با مجله ی «مردم و جامعه» (24 اسفند 1387) ابراز داشت:

«این گفتمان ازجمله گفتمان هایی است که راست جدید یعنی همان کسانی که به آنها نومحافظه کار یا نوکانت و گاه نیز ننولیبرال میگویند، بخصوص پس از انتشار کتاب معروف فوکویاما درباره ی به اصطلاح پایان تاریخ و ایدئولوژی، به سراغ آن رفته اند و بر پایه ی همین گفتمان بود که بسیاری از همین افراد تصور میکردند که اشغال کشورهای همچون افغانستان و عراق به وسیله ی امریکا پس از چندسال از آنها بهشت هایی زمینی خواهد ساخت زیرا آنها را از شر ایدئولوژی های حاکم بر آنها خلاص کرده و کار را به دست کارشناسانی میسپارد که به سرعت برنامه های توسعه ای را در آنها پیاده کرده و آنها را آباد میکنند. نتیجه امروز پس از چندین سال پیش روی ما است: فقر، نیستی و بدبختی و شرایط جهنمی که بر این کشورها حاکم است خود گویای اعتبار نظریه ی مزبور است. کارشناسان به ویژه وقتی اقتصاددانان یا فناور (تکنولوگ) هستند نسبت به خود توهمی بیش از اندازه دارند که قدرت سیاسی نیز اغلب این توهم را به دلایل سودجویانه و فرصت طلبانه تشویق و تحریک میکند. این گونه کارشناسان گمان میکنند جوامع انسانی نیز به همچون اشیاء فنی یا فرمول های ریاضی قابل دستکاری هستند و میتوان با آنها همان رفتاری را کرد که در شرایط آزمایشگاهی با موقعیت های از پیش تعریف شده ی خودمان میکنیم. این طبعاً یک تصور کاملاً نادرست و کاملاً خطرناک است و نتیجه ی آن نیز امروز پیش روی ما است. جهانی که در 50 سال گذشته کاملاً در اختیار فن سالاران، اقتصاددانان و

سیاستمداران بوده است امروز با بن بست‌ی روبرو شده که هیچ راه خروجی برای خود از آن باقی نگذاشته است... با این وصف، در کمتر از ده سالی که از این قرن می‌گذرد ما نه تنها شاهد آن نبوده ایم که ایدئولوژی‌ها کاهش یابند بلکه دیده ایم که آنها هرچه بیشتر مبنایی برای قدرت دادن به فناوران و اقتصاددانانی قرار گرفته اند که جوامع انسانی را به فاجعه کشانده اند. در این حال، روشنفکران و گروهی از شاخه‌های علمی به ویژه علوم اجتماعی و انسانی شأن و شرف انسانی بوده اند و با تمام توان اندک خود سعی کرده اند نشان دهند چرا و چگونه جهان دارد به سوی سقوط شاید نهایی خود پیش میرود.»

سخنان مرحوم یزدی اگرچه بویی از حقیقت دارند اما توضیح نمیدهند که چرا کسی در جامعه‌ی ایران از روشنفکران به نیکی یاد نمیکند. مردم ما هر وقت کلمه‌ی روشنفکر را میشنوند چیزهایی شبیه این می‌گویند: «این روشنفکرها هی پشت سر هم اسم آزادی رو میارن. آزادی که برای من نون و آب نمیشه.» البته خوانندگان این رساله به خوبی میدانند که آزادی از شروط اولیه‌ی بهبود اقتصادی است. اما در کشور ما که هرچیزی برای پذیرفته شدن باید قدمت داشته باشد سخن گفتن از آزادی امر مرموزی به نظر میرسد. این را علیرضا پناهیان از منبری‌های سرشناس کشور در اواخر پاییز 1390 در سخنرانی با عنوان "عنصر شجاعت در هنر و حماسه" به خوبی بیان کرد:

«اگر انسان اساساً به آزادی‌های اجتماعی نیاز دارد، پس چرا در قرآن نیامده است؟... چرا در قرآن کریم صریحاً از کلمه‌ی "آزادی" سخنی به میان نیامده است؟ مگر آزادی مسئله‌ی مهم بشر نیست؟ آیا در آن زمان، آزادی مسئله‌ی بشر نبوده و امروزه این اهمیت پیدا شده است؟ آیا قرآن تنها به مسائل جامعه‌ی آن روز پرداخته است؟ و آیا انسان اساساً نیاز به آزادی دارد؟... این سوالات درباره‌ی آزادی بیان هم مطرح است. ارزش‌های آزادی بیان چیست؟»

این سوالات به همان اندازه که برای یک واعظ مطرحند برای مردمی هم که در عالم اسطوره‌های عصر و عاظمین مطرحند. ولی روشنفکران هنوز بیش از آن، غیر بومی فکر میکنند تا مشکلات واقعی مردم را پاسخ گویند و فعلاً فقط با همدیگر تسویه حساب لفظی میکنند. در مغربزمین از مدتی قبل جریاناتی به وجود آمده که هنوز به ایران سرایت نکرده و آن نجات دادن دانش‌ها از دست دانشوران تحصیلکرده‌ای است که تخصص خود را به بهای متناقض و فاسدشدن آن، به بهای پول و شهرت به اصحاب قدرت فروخته اند. در سال 1377، محمد ابراهیم اقلیدی مترجم کتاب "شاهزاده‌ی خوشبخت" اسکار وایلد (نشر مجید)، در موخره‌ی خود بر آن کتاب، امیدوار بود که فرهنگ بلاخره از انحصار پوزیتیویست‌های بیرحم و همچنین آنها که همچون اسکار وایلد، با افسانه‌های جادویی هذیان آلود با گروه قبلی مقابله میکنند نجات یابد: «تجربه‌ی هنرمندان انحطاط‌گرای قرن 19 و 20، در برابر چشم انداز مه‌گرفته‌ی قرن 21 که در آن هرچیز جامد دود میشود و به هوا میرود، رنگ باخته است و جز اندکی از روشنفکران ساکن جهان سپری شده، اندیشمندان و پدیدآورندگان زبان و تفکر جدید و از آن جمله برخی هنرمندان این نسل، برج عاج خود را رها کرده اند و از هوای ملول و مانده‌ی اکادمی‌ها و آتلیه‌ها و اتاقک‌های زیرشیروانی و کافه‌ها به فضای باز آمده اند تا همه‌ی چیزهایی را که تا دیروز از پشت شیشه‌های مه‌گرفته، زیباتر مینمود همانگونه که هست ببینند و بیازمایند و این دستاوردی است که میتوانم رسیدن به آن را برای خود و همعصران و همدردان ایرانیم آرزو کنم.» (ص 191)

تا زمانی که آرزوی آقای اقلیدی به تحقق پیوندد توصیه میکنم به بخشی از داستان "ماهگیر و روحش" در همین مجموعه‌ی شاهزاده‌ی خوشبخت تامل کنید آنجا که در توصیف جوامع خاورمیانه فقط یک

جمله‌ی درست به کار میبرد که آن هم نه به زندگی مادی بلکه روحیه‌ی آنها مربوط میشود: «نمیدانی چه مردم عجیبی هستند. هنگام شادی به سراغ پرنده فروش میروند و پرنده‌ای در قفس از او میخرند و پرنده را آزاد میکنند تا شادتر شوند و هنگامی که غمگینند خود را با خارها می‌آزارند تا اندوهشان کم نشود.» (همان:ص166)

اسکار وایلد، شرق را چندان نمیشناخت ولی هرچه باشد او هم مانند اکثر مردم شرق، در اثر هراس از مادیگرایی غربی، به لاک اسطوره و افسانه خزیده بود.



سینما بدون بلیت

شرف شود. در حقیقت پولی که از نقاشی ها به دست می آورد زیاد نیست. گاهی اوقات پول نقاشی های زیاد می آید اما بیشتر اوقات چیزی جمع نمی کشم. به با خنده رو به مردمی که نورش را گرفته می کشد و می گوید «خیلی هایشان بر منافسان همین طور می باشند و منرا نمی کشند. مثل سینیهای بدون بلیت. به ۴۰۰۰ بعد می زند پسو خنده و رهنمندان از خنده پیرون به خندیده می افتند و در این میان بعضی ها هم که شرمند شده اند به نقاشی می خردند و اسکانسی داخل می پیرون می اندازند.



ننه صنوبر پیرزن هنرمندی است که نقاشی های کودکانه ای می کشد و می فروشد

ننه پیکاسو در خیابان

روبه روی در ورودی امامزاده حسن " شلوغ است. اینجا همیشه در این ساعت از روز شلوغ و پر از جمعیت می شود و افراد زیادی دور پیرون ۷۶ سانه ای که عاشق کاغذ سفید و مداد شمع می زنی است جمع می شوند. این پیرون هر روز تا قبل از ظهر در کنار مغازه های لباس فروشی بساط می کشد. بساطی پر از نقاشی های رنگی که ذهنیت کودکانه ننه صنوبر در همه ایا به چشم می خورد. مغازه داران و رهنمندان که هر روز عبورشان از این راسته باز می گردد به خوبی صنوبر را می شناسند و از او با عنوان ننه نقاش، ننه صنوبر یا ننه پیکاسو یاد می کنند و جوابی احوالشان می شوند. پیرون قامت کوتاهی دارد و وقتی مشغول نقاشی کشیدن می شود در میان بر که های سفید و مدادهای شمع و رنگی و مايلون هایش گم می شود. پیرون با این کار به دنبال پول نیست به گفته خودش دوست دارد مشهور شود. مردم برای نقاشی هایش هر چقدر که دوست داشته باشند پول می دهند. بر که های سفیدی که از ذهنیت ساده پیرون رنگ گرفته اند.

شب های درخشانی نیست احسان نراقی از شب یلدا می گوید

شبها و روزهای درخشانی نیست. آدمهایی که اطراف من هستند با آنها را در کوچه و خیابان می بینم اغلب درگیر مسائل شخصی خود هستند و شب های یلدا هم مانند سال های گذشته که همه اعضای خانواده دور هم جمع می شدند و زیر کرسی می نشستند نیست. اتفاقا چند روز پیش در یکی از خیابان های شمال شهر تهران با چند نفر برخورد کردم که سوالاتی درباره مسائل روز از من می پرسیدند. نمی توانستم برای سوال هایشان بلخی پیدا کنم و به آنها گفتی که ایران با سال های گذشته بسیار متفاوت است. من هم مدت کوتاهی است که از پاریس برگشتم و به همین دلیل شاید از مولاتی مانند شب یلدا دور شده باشم و برای شب یلدا ایصال هم برنامه خاصی نریخته ام.

Subject: _____
Year: _____ Month: _____ Day: _____

